

شبح امریکا

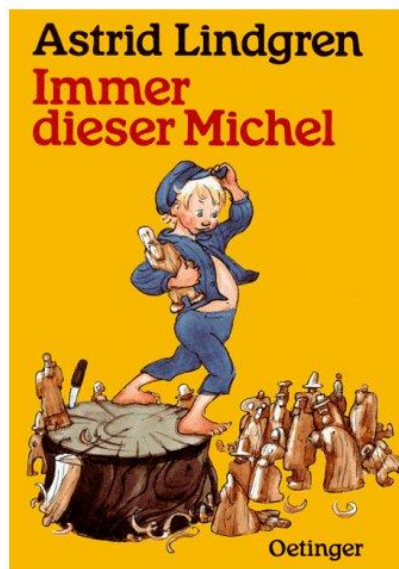
(پشت پرده های جهانی سازی)

نویسنده: پویا جفاکش



«من نمیخواهم برای بزرگسالان نویسندگی کنم. من فقط برای کسانی مینویسم که میتوانند معجزه کنند. کودکان معجزه میکنند آنگاه که مطالعه میکنند.»

(آسترید لیندگرن: نویسنده ی کودکان و خالق شخصیت مایکل)



«آرتور وندال، پاورقی نویسنده مشهور روزنامه های عصر لندن، طرفداران بسیاری داشت که علاقه مند به دیدار با او بودند؛ اما او علاقه ای به ارتباط با طرفدارانش نداشت و نمیخواست خلوت و آرامش خود را به هم بزند. یکی از طرفداران او جوانی به نام چارلز بود که او را عاشقانه دوست داشت و از دنبال کنندگان پاورقی های جذاب او در روزنامه ها بود. وندال هر روز از ساعت 7 تا 8 صبح در پارک ملی ادینبورگ نرمش صبحگاهی میکرد و چارلز جوان هر روز در همان ساعت به پارک میرفت و از دور به تماشای او میپرداخت. تا این که شدت علاقه موجب شد تصمیم بگیرد نزد او برود و با او صحبت کند. برای همین، لباس و کفش مشابه لباس و کفش وندال خرید و یک روز صبح که وندال مثل همیشه مشغول نرمش بود، نزدیک او رفت و در فاصله ی چند متری او به تکرار نرمش های او مشغول شد. وندال در ابتدا توجهی به او نکرد و مشغول کار خود شد، اما در ادامه او را صدا کرد و گفت: "ای جوان، نامت چیست؟" چارلز گفت: "چارلز". وندال گفت: "چرا خودت را شبیه من کرده ای؟ حرکات مرا تکرار میکنی؟" چارلز گفت: "چون به شما خیلی علاقه دارم و دوست دارم مثل شما باشم." وندال گفت: "ای بدبخت. هیچگاه سعی نکن شبیه کسی باشی حتی اگر آن کس را بسیار دوست داری. همواره بکوش خودت باشی و آنچه را که در نهاد و گوهر تو است بارور سازی."

چارلز جوان با شنیدن این جمله ی تکانه دهنده، تکان خورد و از همان لحظه تصمیم گرفت شبیه کسی نباشد و همواره بکوشد خودش باشد و آنچه را که در نهاد و گوهر خودش است بارور سازد. او در نتیجه ی این تصمیم به نویسنده ی بزرگی تبدیل شد.

اکنون چارلز دیکنز خالق الیور توئیست و دیوید کاپرفیلد را همه ی جهانیان میشناسند، اما آرتور وندال جز برای چهار نفر از اهل پژوهش که در حوزه ی مطالعات تاریخ مطبوعات انگلستان مطالعه دارند، برای هیچکس آشنا نیست.»

(حکایت چارلز جوان و وندال پیر: امید مهدی نژاد: روزنامه ی جام جم: 24 بهمن 1397)





غرق اشک شد. با آواز برایش خواندم. در روزگار جوانی طلبه‌ها در مدرسه آقا ضیاءالدین در گوشه میدان از ک آراک، نوار کاست سخنرانی آقای فلسفی را می‌گذاشتند. دور ضبط صوت حلقه می‌زدند و مثل او تکیه کلام‌ها را تکرار می‌کردند... آجان... آجان...! و مثل او آواز می‌خواندند. پس از چهل سال همان تقلید دوره نوجوانی در ذهنم بال و پر گشوده بود. سرش را سمت شانه‌ها تکان می‌داد. انگار از زمین بر کنده شده بود. واژه‌های عدم و ارغنون را می‌شناخت، گفت: "زندگی یک

سفر بیش نیست. ما همه مسافریم، سفری که از یک آغاز می‌شود و تا ابد ادامه پیدا می‌کند."

اکنون در گوشه حیاطمان نشستام. چشم‌انداز، خیاط‌خانه‌هاست که با هم یکی شده‌اند. دیواری میان ما نیست. از چپ کوچه، به‌آبویی... کیوترها، سینه سرخ‌ها، گنجشک‌ها بر لب‌های می‌نشینند به نام‌های آمده است. شطی از شکوفه و برگ‌های سبز نارس درختان در زیر آسمان سینه سرخ‌ها... در دوران کودکی هم همین‌ها بودند که در مزرعه‌ام، وقتی مست بوی شیدر و هفت چین بودیم و گل‌های کوچک شیر انگشت لمس می‌کردیم. صدای سینه سرخ‌ها توی گوشمان می‌پیچید. از به تا این گوشه جهان به سفر آمده‌ام. تا سفری دیگر. تا تماشای لقی ۲۱ مارس. روز پرمهری از رازی که جان برایم تعریف خواهد کرد چشیده بودم. سر بر دیواره چوبی پرچین گذاشته بودم. بوی سبزه و غلغله و سوسن‌ها و نرگس‌ها توی حیاط پیچیده است... سخن آن استاد مطلق‌الترتیبگاه، آقای کروگر در ذهنم زنده است، انسان مسافرست و زندگی سفر است... جان اقبال غریبی داشته است. در آستانه صد سالگی است. اما هنوز بیشتر نشان نمی‌دهد. هفت دهه از عمرش را در هفت گوشه جهان گزیده، وقتی گفت: "برویم بنارس" یادم آمد که جان یک دهه در بنارس بود. "زبان سانسکریت آموخته. در سرت گاه تمام شبی مهنایی را در ترف سینه پیچیده دم گذرانده... چه رازی را در این سفر می‌خواهد برآیم بگوید؟" هفت که تا سفر داریم مثل آهی شادمانه کوتاه می‌شد. از جان پارسه و انتخاب می‌گرفتی به سرزمینی و یا کشوری سفر کنی؟ آن کشور یا شهر را به هم می‌کردی. گفت: "من سفرم را از بنارس شروع کردم. یک وقتی به بنارس آمدم که آن سفر چگونه آغاز شد." هنوز نگفته است شاید این سفر بر من

پنهان همان پرسش هم باشد. باور کنید نمی‌خواهم چنان که مرسوم سنت دانستن است. اهر دو روایت بکشانم، تا سرانجام رازی را که خود تعبیه کرده‌ام، برایش می‌گویم. رلوی و خواننده همسفریم. من هم پیش از شما چیزی نمی‌دانم. اما پیش برایتان روایت می‌کنم. دلم می‌گوید این سفری که در بنارس آغاز شد...

روا دارم سفر دیگری است... داشتم تقویم را بررسی می‌کردم. دیدم ۲۱ مارس، روز پرمهری است. این جطور می‌توانستم به سفر بروم؟ در ذهنم آشوبی برپا بود. به‌آبویی که گفت: سفر همان حقیقت عید باشد. در خیال توی چشمانم قهر بود. هفت ابروان سپید تابدارش و پیشانی که انگار تا آسمان ادامه دارد. در هفت شاید این آخرین سفر من باشد و شاید هم نخستین سفر تو. من پیش که افریقای جنوبی بودم، داشتم کارنامه سفرهایم را به هم می‌چسبیدم. جنوبی چهل و چهارمین کشوری بود که سفر کرده بودم. جان

نخن، جمعه، ۱۶ مارس ۲۰۰۹
آرام و شمرده گفت: "سفر... سفر به آن سوی افسانه‌ها"
جان بود می‌توانستم تصور کنم که اکنون دارد به نقطه نور دمستی نگاه می‌کند شاید هم دارد لیون بلور نی. یا به‌یادش را در میان سرانگشتن دست چپ می‌فشارد، یک نمک سیاه از میان دریا در حال پرواز است. شتک موج‌ها را می‌توان بر دیواره لیون تماشا کرد انگشت اشاره جان روی پیشانی نهنگ است. انگشتی بلند و باریک و مهنایی، چشمانش لب‌ها خنده است.
گفتم: "سفر؟ من تازه از سفر آمده‌ام"
می‌دانم نمی‌خواهی همسفر شوی
کرم؟

آن سوی افسانه و تاریخ و سنت
سکوت کردم. چشمانش سنگین و رازآلود بر قدیم سنگینی کرد. گویی به ژرفای اقیانوس فرو می‌روم. شاید هم به ژرفای نقطه التقای دو اقیانوس هند و آرام همان سفره جانویی که ششون ماندلا سال‌های سال از پس میله‌های زندان به آن نگر بسته است. رختن جزیره‌ی پیشانی‌ام راه میله‌ها تکیه دادم. از لای میله‌ها به اقیانوس نگاه کردم و با خود گفتم: هریدی از میان این میله‌ها به بیرون نگاه می‌کرد که پس از از یک به سه دهه می‌کشد از زندان آزاد شد.

جان با هم آرام گفت: "و لاکسی یکبار برایم گفتی که بنارس رفته‌ای."
گفتم: "نمی‌دانم و نتوانستم"

گفت: "می‌خواهم روز ۲۱ مارس بنارس باشم، هفته دیگر"
می‌خاطر گفتم اما چاره ۲۱ مارس؟ گفت در این تاریخ رازی وجود دارد. باستان از راز اهرام جایزیت می‌گویم یا نمی‌گویم
بنارس ۲۱ مارس توی ذهنم مثل تار و پود در هم تنیده می‌شدند. مکان و زمان؛ حتی به‌یاد می‌آید می‌دانم سفر عادی نیست. بنویس! همین دیشب بود با جری حراج شاعر سری قرار داشتیم قرارمان در کتلفروشی دار ساقی بود کتاب‌هایی که سفرش داده بودم هنوز ترسیده بود منتظر ترجمه عربی سرود دریا بود باستانی، سروده کالج حسام ترجمه عبدالهادی مسیری، هفته‌ای نمی‌شود که بر من بگذرد و در ذهنم این تابلو بدرخش

Water, water, everywhere
; And all the boards did shrink
Water, water, everywhere
Nor any drop to drink

با جری رفته‌ام در قهوه‌خانه گوستا تا جای نعنای بنوشیم و از ادبیات حرف بزنیم
یعنی از دیوان شعر نوری - باغ‌های هملت - را مترجم ایرانی از عربی ترجمه کرده، قرار شد ترجمه را به من بدهند. بنام من به سفر کشیده شد. نوری گفت دو ماه دیگر در بنارس می‌بینیم. می‌دانم به بنارس سفر می‌ریم.

است این سفر آب نوری گفت می‌توانی درباره موسم هجرت به شمال طیب صالح حرف بزنی

نقطه انحراف سفر در ذهنم می‌تابید کمی و کجا شروع شد؟ همین دو هفته پیش!

آن جری رسید. تر روز هفتم مارس، پیرمردی با ریش سفید نقره‌ای و چشمان آبی به نام دکتر کوپس کروگر در سمینار دعا در پروتور، به‌آبویی بود درباره مفهوم دعا

در این بحث صحبت کند. استاد مطالعات دینی در دانشگاه آفریقای جنوبی بود. دعا همان سخن به مولوی اشاره کرد و مفهوم شعر مولانا به انگلیسی خواند. از جمادی

برویم و بنویسیم
پس از سخنرانی، دانشم با هم حرف می‌زدیم. به مولوی اشاره کردم و شعری که خوانده بود گفت: "می‌توانی برای من شعر را بخوانی؟ همان طور که رومی خوانده است"

پس از این خواندم. دهم دست‌های لاغرش که بر شانه‌ام بود، می‌آورد چشمانش

در پایان قرن بیستم، قری که پس از سقوط شوروی و سیاست درهای باز چین، با خوشوقتی "قرن امریکا" خوانده میشد، "ایستوان مزاروش" متفکر امریکایی هنوز از نظریه ی "دمده" ی سوسیالیسم دفاع میکرد. او که هنوز آنقدر تحت تاثیر شعار "جهانی شدن" قرار داشت که از به کار بردن آن درباره ی امپریالیسم به شدت نظامی امریکا اکراه داشت، سوسیالیسم را تنها راه ممکن برای جهانی شدن واقعی میدانست و از این رو در نخستین سالهای قرن 21، جزوه ی کوچک "یا سوسیالیسم یا بربریت" را منتشر کرد. به نظر من، این جزوه نه به خاطر راه حلی که ارائه میدهد بلکه به خاطر تشخیص مرض یعنی راهی که به بربریت می انجامد اهمیت دارد. خلاصه ی اتفاقاتی که در قرن بیستم به جهانی شدن انجامید، در فصل دوم عنوان میشود: امریکا به عنوان تنها برنده ی واقعی جنگ جهانی دوم، کشورهای اروپایی را به نام بشردوستی، از مستعمره هایشان بیرون کرد و گذاشت تا در این کشورها، شیطان کمونیسم خانه کند تا به این بهانه به تک تک این کشورها حمله نماید و این شرایط، کم کم چنان عادی شد که بعد از سقوط شوروی، دیگر کسی در آقایی امریکا شکی نداشت. عنوان این فصل کتاب، «مرگبارترین مرحله ی ممکن امپریالیسم» است و مزاروش، دلیل این مرگباری را در فصل اول کتاب و در سطور زیر بیان کرده است:

«مارکس در زمان خود هنوز میتوانست [در گروندریسه] درباره ی تکامل نظام سرمایه به عنوان نظامی صحبت کند که به رغم موانع و محدودیتهای ذاتیش "دایره ی مصرف را میگسترده" و "همه ی موانعی را که رشد نیروهای مولده، گسترش نیازها، تکامل همه جانبه ی تولید و تبادل و بهره برداری از نیروی طبیعی و فکری را محدود میکند، از هم میدرد." او با چنین روحیه و برداشتی میتوانست انکشاف کامل نظام سرمایه را به عنوان "پیشفرض شیوه ی تولید نوین" توصیف کند. اما امروزه از "تکامل همه جانبه ی تولید" در پیوند با گسترش "نیازهای انسان" هیچ صحبتی نمیتوان کرد. بنابراین با توجه به شیوه ی مسخ شده ای که گرایش جهانی شدن مواجه با مقاومت — که با زور به راهش ادامه میدهد — تحقق یافته، تجسم این که واقعیت نابودگر سرمایه را بتوان پیشفرض شیوه ی نوین و بغایت ضروری بازتولید ماندگار موجودیت انسان دانست، در حکم نوعی خودکشی خواهد بود. در شرایطی که امروز به سر میبریم، سرمایه نمیتواند دلواپس "گسترش دایره ی مصرف" به خاطر "انسان پرماهی اجتماعی" ای باشد که مارکس از آن صحبت میکرد. هدف سرمایه، گسترش بازتولید خود به هر قیمت ممکن است و این کار دستکم در زمان حاضر، فقط از طریق ویرانگری در اشکال مختلف آن میتواند تحقق یابد.

به این ترتیب، از دید بیمارگونه ی فرایند تحقق سرمایه، مصرف و تخریب عملاً معنایی معادل یکدیگر پیدا میکنند. روزی روزگاری گسترش دایره ی مصرف میتواند همگام با ضرورت قطعی خود — بازتولید گسترده ی سرمایه — پیش رود. با پایان گرفتن گرایش صعودی و تاریخی سرمایه، شرایط بازتولید گسترده ی نظام به طور ریشه ای و برگشتناپذیر تغییر کرده و گرایش آن به ویرانگری — و همزاد طبیعی آن یعنی ائتلاف فاجعه بار منابع تجدیدناشدنی طبیعت — را به طور سهمناکی به نمایش گذاشته است. هیچ چیز مثل مجتمع نظامی-صنعتی و گسترش پیگیر و مداوم آن، با وجود تظاهر به نظم نوین جهانی و پادشاه صلح به مناسبت پایان جنگ سرد، نمیتواند تصویر روشنتری از این واقعیت ترسیم کند.» ("یا سوسیالیسم یا بربریت": ایستوان مزاروش: ترجمه ی دکتر مرتضی محیط: نشر اختران: 1394: ص 4-33)

آنچه در این جزوه که اندکی پیش از حمله ی امریکا و متحدانش به عراق در مارس 2003 منتشر شده، جلب توجه میکند، تحقق هولناک پیشبینی فوق پس از انتشار بحران جهانی از ایالت متحده در سال 2008 به صورت ابتدا فاجعه ی انتخابات سال 1388 ایران، و سپس بدیلهايش در کشورهای اطرافمان است که سبب به خاک و خون کشیده شدن خاورمیانه شده و حتی خود ایران را در خطر جنگهای داخلی قرار داده است و به طرز شگفتی ما ایرانیها حتی نمیدانیم این بلایا نتیجه ی افول ایالات متحده ای است که سرنوشتمان به شدت به سرنوشت او گره خورده است. از مابهنر انمان از 2008 تا حالا دارند به این قضیه قهقهه میزنند هرچند از درون از این وضع نگرانند درحالیکه ما مردم عادی چون 40 سال است داریم این قهقهه را میشنویم به آن عادت کرده ایم. این درحالیست که در خود امریکا در همان سال 2008، دانشگاه پرینستون رسماً اعلام کرد که مرکز مطالعات تاریخی شلبی کولوم دیویس این دانشگاه، بورس پژوهشی ویژه ای برای بررسی و مطالعات ترس تأسیس کرده است با هدف شناسایی موارد کاربردی ترس، و بررسی ترس افراد از حکومت و دولت، ترور، امراض، حوادث طبیعی و غیر طبیعی، فناوری، انرژی هسته ای، جنگ و خشونت، و جهنم و ایمان و روح!

چرا نمیتوانیم باور کنیم غرب واقعا افول کرده و از بابت مسائلی نگران است؟ فکر میکنم یک داستان قدیمی، راهنمایمان باشد:

پیرمردی به نام "حاجی اسماعیل" بود که از همسرش صاحب فرزندی نمیشد. برای همین از سر عشق پدرشدن، تجدید فراش کرد و دختری جوان به همسری گرفت. پس از مدتی باز هم از بچه خبری نشد و مردم حرف درآوردند که مشکل از خود پیرمرد بوده و نه از همسر اول بیچاره اش. یک روز که نوبت حمام محل به زنان تعلق داشت، عروس جوان صبح بسیار زود به حمام رفت. او از آنچه زنان به تازگی در مراوده با هم میگفتند - این که صبح خیلی زود قرار است کارگری برای تمیز کردن تون حمام بیاید - بیخبر بود. همین که در حمام را باز دید داخل شد ولی با سایه ای در تاریکی مواجه شد که بازوان پشمالویش را به گرد او حلقه کرد. دختر از وحشت بیهوش شد. وقتی به هوش آمد به نظرش در تاریکی، موجوداتی دوتا ولی شاخدار و سم دار در حمام در گردش می آمدند. هنوز انسانها نیامده بودند. دختر هراسان به خانه ی پیرمرد برگشت. تا مدتی سکوت توأم با گنجی او شایعه ی جن زده بودن او را در میان مردم پیچانده بود. حاجی اسماعیل موقتاً توجهی به این احوال نشان نمیداد: مهم شکم دختر بود که بالا می آمد و نشان میداد که او به زودی صاحب فرزندی میشود. اما عجیب این بود که خود دختر چندان خوشحال به نظر نمیرسید: "نکند این فرزند جن ها است؟" بچه به دنیا آمد و کاملاً هم انسان بود. دیگر جای نگرانی نبود. اما چرا دختر به سکوت غمگین خود پایان نمیداد؟ کمی بعد، صبح زود حاجی اسماعیل به حمام رفت و همان سایه ای را که دختر در تاریکی دیده بود او هم دید. حاجی اسماعیل وحشتزده و بسم الله گویان، هرچه دم دستش می آمد به سمت سایه پرتاب کرد. سایه پا به فرار گذاشت اما حاجی نه. اولین گروهی که پس از حاجی به حمام آمدند او را با دهان کف کرده نقش بر زمین یافتند. نگران از حال و وضعیتش، طبیب را خبر کردند ولی اثر نکرد. پیرمرد همان روز مرد.

چه چیزی حاجی اسماعیل را کشت؟ مواجهه با حقیقت؟ اما چرا به جای این که او باعث مرگ سایه (کارگر حمام) شود سایه سبب مرگ او شد؟ او چه نیازی داشت به این که باور کند سایه واقعا جن است و ترسان از بسم الله؟ میتوان گفت فرار از حقیقت. ولی آیا اگر او حقیقت را میپذیرفت دستکم زنده نمی ماند؟

با یک حساب ساده، معلومان میشود که اگر حاجی از بچه دار شدن بیش از حد، خوشحال نبود، نیازی هم نمیدید با تبدیل کردن یک کارگر بدبخت به جن در ذهن خودش، با سلاح غصه خودکشی کند؟

فکر میکنم ما هم امروز در کشورمان حقیقت غرب را به جنی وحشتناک تصور کرده ایم و احتمالاً هم دلیلش انتظار بالایمان از انقلاب اسلامیمان بوده است. شاید این شعر زیبا را که سپانلو در زمستان 1366 در وصف کودکان ایرانی که در بمباران عراق کشته شده اند سروده است، شنیده باشید:

نام تمام مردگان یحیی است

نام تمام بچه های رفته

در دفترچه ی دریا است

بالای این ساحل

فراز جنگل خوشگل

در چشم هر کوکب گهواره ای برپا است

بیخود نترس ای بچه ی تنها

هر شب فراز ساحل باریک

دریا تماشا میکند همبازیش را...

رضا عابد در تفسیر این شعر در مقاله ی "نام تمام جنگها..." درمجله ی "عطر شالیزار" (سال چهارم: شماره ی 40: بهمن 1397) بر آن است که یحیی در اینجا اشاره به پیامبری است که هم در کودکی پیامبر شد، هم با آب (دریا در شعر نماد آن است) مردم را غسل تعمید میداد و از این طریق چنانکه از اسمش برمی آید "حی" (زنده) میکرد و هم پیامبری است که به دست قدرتهای زمانه شهید شده است. منظور شاعر این بوده که مردم ایران از کودکی پیامبر میشوند تا دنیا را زنده کنند و تمام این سختی ها همچون زمستانی که جای به بهار میدهد پایان خواهند داشت:

دم میدهد یحیی

و بچه ها همراه او آواز میخوانند

در نیلا به دریا

ای برف بیار

با فکر بهار

بر جنگل و دشت

بر شهر و دیار

ای مادر گرگ

ای چله ی بزرگ
هی زوزه بکش
هی آه برآر
ما از دل تو
بی باک تریم
از تندر و برق
چالاکتریم
با شمع و چراغ
در خانه و باغ
برف شب عید
همسایه ی ما است
این سرود سپید
با رنگ امید
فردا که رسید
سرمایه ی ما است
ای برف ببار
تا صبح بهار...

شاید در آینده ی نزدیک، خود سپانلو هم چنین خوشبینی ای نداشت چه رسد به ما که هنوز زنده ایم و ناامید از هرگونه بهاری.دلیلش نه روزنامه ی عصر ایرانیان است که فقط دو روز پس از وحدت نمایشی حکومت در 22بهمن، تیتراژ یکش میشود فراخوان طلبه ها برای تجمع علیه دولت، و نه آیت الله جزایری است که ایام الله 22 بهمن را در انگلستان گذرانده است.دلیلش ما ملت ذوق زده ای است که در 22بهمن 1357 انقلاب کردیم بدون این که بدانیم "انقلاب" یعنی چه؟ ما و پدرانمان! کسانی که در روز وقوع انقلابمان، جمشید عدیل در رادیو ایران، "صدای انقلاب" آنها را به درستی «صدای راستین ملت ایران» نامید.خب، انقلاب یعنی همین: انقلاب از ریشه ی "ق ل ب" به معنی تغییر می آید.پس، از این که همه ی ارزشهایتان در این پروسه تغییر کند نباید تعجب کنید.ارجاعتان میدهم به سخنان آقای "محمد شمس لنگرودی" در مصاحبه با آقایان افشین معشوری و فرامرز محمدپیور در همان مجله ی عطر شالیزار پیشگفته:

«قبلا درست یا غلط، برای هر واژه ای تعریف روشنی وجود داشت. مثلا میگفتیم آزادگی، این برای خودش تعریفی داشت. یا مثلا نیکوکاری، برای این هم تعریف روشنی وجود داشت و همینطور برای بسیاری از واژه های دیگر تعاریف روشنی وجود داشت. اما بعد از انقلاب، بعد از جنگ، و بعد از انواع رنگ عوض کردنها، خیلی از واژه ها هم رنگ عوض کردند و حتی بیمعنا شدند... معنای تازه ای [نیز] پیدا نکردند. خواستند معنای تازه ای به ما القا کنند؛ اما نشد. مثلا واژه ی مهرورزی در دوره ای طنزآمیز شد. عدالت اجتماعی و قضاوت روزگاری معنی روشنی داشت، الان عدالت پسرخاله ای شد. شما سالها است دیگر واژه ی مستضعف را نمیشنوید. آقایی میگفت پیشرفتی که در این مدت چهل سال داشته ایم با چهارصد سال برابری میکند. ظاهرا معنی پیشرفت و سال باید تغییر کرده باشد که او چنین میگوید. یک اخلاقیاتی از بین رفت اما اخلاقیات و زیبایی شناسی با معنی جدیدی جایگزین نشد. برای همین فرهنگ آشفته ای به وجود آمد. در همه ی عرصه ها یک تزلزلی به وجود آمده است. از جمله در حوزه ی زیبایی شناسی مثلا در حوزه ی شعرهای عاشقانه معلوم بود معشوق معنیش چیست. الان خیلیها برایشان روشن نیست عشق یعنی چه. مهربانی معنیش روشن نیست.»

حرف آقای شمس کاملا درست است. خود من در حدود 15 سال پیش، وقتی نام عشق به میان می آمد، مفهوم مقدسی در ذهنم هویدا میشود. ولی الان وقتی این کلمه به میان می آید تصاویری در ذهنم می آیند که هیچ نسبتی با عشق ندارند و در همان حال، سعی میکنم به زور، ذهنم را به همان مفهوم مقدس در پستوهای ذهنم منحرف کنم و بدبختانه تمام کسانی که در اینباره با آنها صحبت کرده ام همینقدر ذهنشان خراب است. این هم از لطایف الحیل جهانی سازی است که همه چیز را در مغز ما متناقضنا کرده است طوری که وقتی از پیشرفت 40 ساله پس از انقلاب صحبت میشود، این حرف، هم درست به نظر میرسد هم غلط. و جالب این که هر دو تصور درست و غلط به طرز متناقضنمایی کاملا به جابند. اما در ورای کلمات، چیزی در وجود ما هنوز مقاومت میکند. به ادامه ی سخنان آقای شمس لنگرودی توجه کنید:

«یکی از دوستان روانپزشک من میگفت پیش از انقلاب شاید هر سال یک مراجع داشتم که می آمد و میگفت: "من یک خطایی کرده ام و وجدانم ناراحت است" و ما هم روانکاوی می کردیم، اما حالا هر روز یک نفر و گاهی چند نفر می آیند در اینباره صحبت میکنند.»

پس درحالیکه ما در پس پرده ی کلمات و با حربه ی جهانی سازی تن به گناه میسپاریم هنوز از دست آن وجدانی که جهانی سازی انکارش میکند نجات نیافته ایم. ظاهرا رسول جعفریان وقتی در مقدمه ی کتاب "صفویه در عرصه ی دین، فرهنگ و سیاست" از قول والتر هینتس بیان میکند: «ایران امروز، همان ایران صفوی است» اگرچه حرفش در ظاهر عجیب است ولی به نوعی درست مینماید: ما در باطن، همچون ایران عصر صفوی و حتی قاجار (دوره ای که میگفتند: "همه جای ایران، پر از شتر و شپش و شاهزاده است") در مقابل تغییر جدید مقاومت میکنیم. از این رو موقعیت همه ی ما انعکاس داستان آن گوسفند در یک جوک قدیمی ایرانی است که در عقب وانتی در حال حرکت، گریه میکرد. گفتند چرا گریه میکنی؟ گفت میخواهم صندلی جلو بنشینم. او را در صندلی جلو کنار راننده نشاندند. دیدند باز هم گریه میکند. گفتند دیگر چرا گریه میکنی؟ گفت میخواهم جای راننده بنشینم. او را جای راننده نشاندند. دیدند باز هم گریه میکند. گفتند دیگر چرا گریه میکنی؟ گفت پایم به پدال نمیرسد. تغییراتی در ماشین به وجود آوردند تا بتواند رانندگی کند. دیدند باز هم گریه میکند. گفتند دیگر چرا گریه میکنی؟ گفت چون دلم برای روزهایی که عقب ماشین بودم تنگ شده است. نتیجه: «گوشت غذای خوشمزه ای است.»!

ما نتوانسته ایم با این حقیقت کنار بیاوریم و اصلاً هم نمیدانیم اگر کنار بیاوریم بعدش باید چه کار بکنیم. به همین دلیل، با دایی جان ناپلئونیسیم عظیم الجثه ای، همچون حاجی اسماعیل، امریکا و غرب را جنی شکستناپذیر تلقی میکنیم. رفتار ما در مقابل این جن، چیزی جز واکنش دایی جان ناپلئون نیست که جو فاسد و احمقانه ی اطراف خودش را به توطئه ی انگلیس نسبت میداد. اگر رمان دایی جان ناپلئون را خوانده باشید، میدانید: سرنوشت دایی جان ناپلئون نیز شبیه عاقبت حاجی اسماعیل بود.

حالا اگر در نظر بگیریم که دایی جان خود را در قاموس ناپلئون امپراطور فرانسه، در برپایی رستاخیزی علیه بریتانیای کبیر مسئول میدید، دایره ی غرب یادشده کوچکتر خواهد شد یعنی منحصر خواهد شد به بریتانیا و خلفش ایالات متحده. شاید در نگاه اول به نظر برسد مشکل، ناشی از دخالت های بیجای انگلستان و امریکا در ایران در دو سده ی گذشته است. اما روسها کم بلا سر ما نیامورند در حالیکه چندان از آنها بدمان نمی آید. از طرف دیگر، فرانسه در سوریه جنایتهای زیادی کرد. ولی سوری ها هم مثل ما از انگلیس بدشان می آید. در سریال سوری "سوار بی اسب" که در سال 1384 از تلویزیون ما پخش شد، قهرمان عرب فیلم که علیه توطئه ی انگلیسی-صهیونیستی میجنگید از تشویق و حمایت معشوقه ی زیباروی فرانسوی خود بهره مند بود. هنوز هم در سوریه همه چیز بوی فرانسه میدهد بی آن که کسی از این بو بدش بیاید.

مشکل ما با انگلوساکسونها بیشتر ناشی از جریان اصلاح مذهبی پرسبیتریانیسیم-پیوریتانیسم آنها است. چون پیوریتانیسم بر خلاف اروپای قاره ای در جستجوی آرمانشهر (مانند نوع سوسیالیستیش) نیست بلکه معتقد است آرمانشهر با خودش تحقق یافته است و مردم انگلوساکسون نیز چنان این عقیده را باور دارند که تاکنون طغیانی در مقابل تمام بلایایی که دولتها بر سرشان آورده اند انجام نداده اند. این به نظر ما خیلی کفرآمیزتر از آخرالزمان سوسیالیستی فرانسه و دیگر کشورهای اروپای قاره ای است. چون تنها کسی که پیش از مسیح و مهدی در جهان داعیه ی آرمانشهر و مسیح بودن میکند دجال (ضد مسیح) است. دجال همان کاری را میکند که شیطان با آدم و حوا کرد: با وسوسه های شیطانی، بهشت را از زندگی بشر میزداید. وقتی آدم که به هر حال "آدم" بود، نتواند در مقابل وسوسه ی شیطان مقاومت کند ما چطور اینکار را بکنیم؟

اخیراً دیدم آقای رحیمپور از غدی دارد در شبکه ی افق، همین دیدگاه بهشت پیشین را زیر سوال میبرد و میگوید اگر مردم قدیم همه خوب بودند، خدا این همه قوم را با عذاب نابود نمیکرد: «قوم لوط بیشمری را به حدی رساندند که میخواستند به مهمانان پیامبر خدا [یعنی فرشتگانی که به صورت دو پسر زیبارو مهمان لوط بودند] تجاوز کنند. خدا به لوط گفت: "ولشان کن. اینها آدم نمیشوند" و همه شان را نابود کرد». یکی نیست به این آقای رحیمپور بگوید که همان مسلکی که شما به آن اعتقاد دارید میگوید در زمان خلقت بشر، شیطان از خدا قول گرفت که همیشه فرزندان آدم را از راه به در کند و با فرستادنشان به جهنم از آنها انتقام بگیرد. پس، شیطان و همدستانش اجنه بودند که با گناهکار کردن ملت های پیشین و امروزین، اسباب هلاکت آنها را فراهم کردند. با این وضع، معلوم است که ملت علیه شیطانی که فکر میکنند امریکا را هدایت میکند اینقدر منفعل باشند. چون خودشان را برای گداختن در عذاب الهی آخرالزمان آماده کرده اند.

این است که میگوییم ما هنوز به نوعی در دوره ی صفوی زندگی میکنیم چون خوانش مسیحی تبار آن عصر از اسطوره های سامی هستند که تابو شکستناپذیری امپراطوری انگلیسی-امریکایی را در ذهن ما

تقویت کرده و ما را در مقابل آنها اینقدر منفعل کرده اند. انفعال نتیجه ی این است که ما ابتدا آرمانشهر آنها را انکار کردیم بعد به دنبال دلیل انکارمان گشتیم. آرمانشهر آنها چه بود؟ ثروت و لذت. به این بیانات حجت الاسلام والمسلمین "سید رضا تقوی" نماینده ی ولی فقیه در وزارت جهاد کشاورزی توجه فرمایید:

«زراندوزان و مرفهین بی درد، دو گروه مخالف آرمان های الهی و اسلامی هستند. این دو گروه که باید به عنوان دو جریان شیطانی از آنها نام برد، در طول تاریخ نهضت انبیا و مصلحان بزرگ بشری، مانع تراشی کرده اند و در دوران اوج نهضت اسلامی ما نیز در برابر سلحشوری های حماسه آفرین ایستادند زیرا فرهنگ رفاه طلبی و زراندوزی، همیشه مانع از پذیرش حقیقت بوده است. دو گروه یادشده را باید جزء بتپرستان به حساب آورد زیرا یکی از این دو، بت ثروت و دیگری بت نفس را میپرستد.» (امام خمینی و استراتژی مبارزه: مجله ی کیهان فرهنگی: شماره ی 382-383: مهر و آبان 1397: ص 34)

آیا جای تعجب دارد که وقتی این همه "بتپرست" در حکومت "اسلامی" (!) شرکت دارند، ما بچه هایمان از کودکی، به جای یحیی ها، همچون نسلی از یاجوج و ماجوج تحویل جهان داده شوند؟

پیش از انقلاب، اکثر ما از صمیم وجود در مقابل این امپراطوری آرمانشهرنما مقاومت میکردیم. اما خوشحالی و امیدواری بیش از حد ما در حادثه ی انقلاب، درست به مانند خوشحالی و امیدواری حاجی اسماعیل از بچه دار شدن، سبب شد تا برخورد با واقعیت، شیطانی گشوده و ذهنی را بر ما چیره کند. چینی ها ضرب المثلی دارند که میگوید: «در خانه ی دل انسان دو اتاق هست. در یکی غم اقامت دارد و در دیگری شادی. همیشه طوری شادی کن که غم در اتاق مجاور، بیدار نشود.»

ما متوجه نبودیم که رشد امریکا نشانه ی ضعف آن است. ولی بودریار این را در دهه ی 1980 متوجه شده بود. آنگاه که امریکا را به دوچرخه سوار نمایشنامه ی "ابرمرد" اثر آلفرد ژاری تشبیه کرد. این دوچرخه سوار در سفری باورنکردنی از این سو به آن سوی سیبری بر اثر خستگی مرده، ولی به پدال زدن و راندن دوچرخه ی عظیمش ادامه میدهد درحالیکه جمود نعش دوچرخه سوار به نیروی محرکه تبدیل شده است. به نظر بودریار، امریکا سرطانی می آمد که در دنیا گسترش می یابد: دنیایی که با پایان دهه ی 1970 و جنون شهوترانیش، در "سرخوشی یائسگی" خود، از خطر پیشرفت سرطان، بیخبر بود. (امریکا: ژان بودریار: ترجمه ی عرفان ثابتی: نشر ققنوس: 1390: ص 151-148) آیا سرطان جهان به مرحله ی حادی پای نهاده است؟ و آیا اگر زودتر فکری برای بهبود کارکرد سلولهای از کنترل خارج شده کرده بودیم حال و وضعیتمان امروز جور دیگری نبود؟





پشت پرده های جهانی سازی



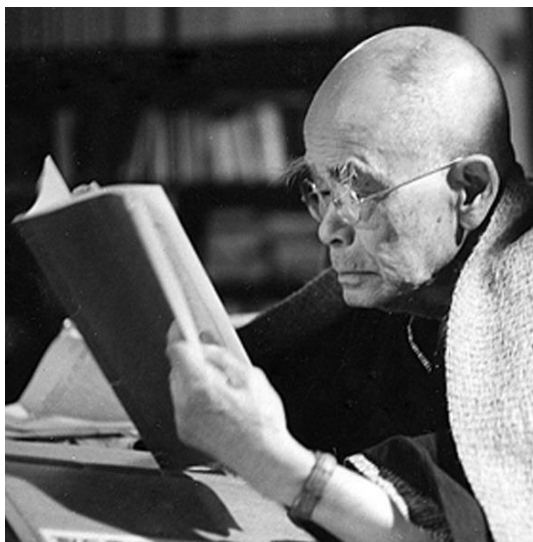
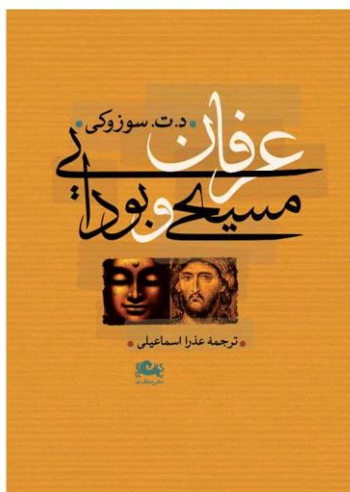
این، بانو "سوسمان" از روستای "سوالم" آلمان است. زمانی که این عکس از او گرفته میشد، او با بیش از 90 سال سن، آخرین نفر از روستای خودش بود که لباس سنتی زنان سوالمی را میپوشید. روی دیوار خانه اش، عکسی از مادر بزرگ او بود که دقیقاً همین نوع لباسی که میبینید بر تن داشت. بنا بر سایت "وایس" (1)، بانو سوسمان دلیل پافشاری بر پوشیدن این لباس را حفظ سنتهای سوالمی تا آخرین لحظه ی زندگیش میدانست. بانو سوسمان بخشی از پروژه ی ثبت تاریخی زنانی بود که آخرین لباسهای محلی از نوع خود را بر تن داشتند. بعضی از این زنان را در زیر میبینید. در زمان کلید خوردن این پروژه در سال 2010، این زنان، نماینده ی سنتهای رو به انقراض آلمان در کولاک جهانی سازی به شمار میرفتند.



اگر ظاهر این پیرزنان به نظر تان عجیب و نادیده می آید، تقصیر از خود آلمانیها است که دیر، به فکر حفظ سنتهای واقعیشان افتاده اند چون ناسیونالیسم فاشیستی جهانگیر مشهور سابق آنها تاریخی غیرواقعی و گلوبالیستی از آلمان ارائه میکرد که اصلا دربند سنتهای راستین نبود.

دکتر بهاء الدین پزارگاد، در دایره المعارف "مکتبهای سیاسی" (نشر اقبال: 1344) ذیل لغت فاشیسم مینویسد که اگرچه فاشیسم آلمانی یعنی نازیسم، خود را "ناسیونال-سوسیالیست" میخواند ولی نه ناسیونالیست بود و نه سوسیالیست. شعار ملی گرایی (ناسیونالیسم) برای نازی ها فقط مصرف داخل داشت چون آنها در صدد تاسیس حکومت جهانی بودند. دکتر پزارگاد، فاشیسم را تنها مکتب سیاسی میداند که پشتوانه ی فلسفی نداشت بلکه اول تاسیس شد و بعد برای خود فلسفه تراشید؛ بدین ترتیب فلسفه

اش توجیه منطقی نداشت بلکه فقط ابزار قدرت (سیاست) بود. میستیسیسم (عرفانگرایی) نازی که به گفته ی دکتر بازارگاد، روزنبرگ آن را از لابلای موعظات "مایستر اکهارت" متاله آلمانی قرن 14 بیرون کشید، نیز فقط میتوانست توجیهی سیاسی برای جهانخواهی جهانوطن باشد چنانکه د.ت. سوزوکی نویسنده ی ژاپنی، در کتاب "عرفان مسیحی و بودایی"، تقریباً تمام عقاید اکهارت آلمانی را با بودیسم ذن ژاپنی تطبیق داده است. چرا که زبان عرفان جهانی است.



سوزوکی و کتابش

اگرچه آلمان در جنگ دوم جهانی شکست خورد و نازیسم منحل گردید، ولی دانشمندان نازی به استخدام دو حکومت جهانوطن عظیم وقت یعنی ایالات متحده و شوروی درآمدند. در فیلم کوبریک به نام "دکتر استرنج لاو" جلوه ای از این نازی های در خدمت امریکا را در شخصیت دکتر استرنج لاو میبینید. این که از میان این دو، فقط امریکا ظرفیت یافت تا خانه ی "نظم نوین جهانی" باشد اتفاقی نیست. ژان بودریار در کتاب "امریکا" زندگی در نظم نوین جهانی را به رانندگی در جاده های بیابانی امریکا تشبیه کرده است: «هیچ چیز بیشتر از همزیستی ای که در فرهنگهای بیابانی بومی میبینید - لباسهای گشاد، ریتم های آهسته، واحه ها- با بیابانهای امریکایی بیگانه نیست.» (امریکا: ترجمه ی عرفان ثابتی: نشر ققنوس، 1390: ص 90). ظاهراً صحبتهایش درباره ی امریکا است ولی با توجه به این که الان همه ی دنیا امریکایی زده است، بودریار اولین جمله از اولین فصل را این قرار میدهد: «هشدار: اشیایی که در این آینه میبینید ممکن است نزدیکتر از آنی باشند که به نظر میرسند!» این جاده های بیابانی را بیشتر ما ایرانی ها از طریق انیمیشن میگ میگ شناخته ایم. در امریکای زندگی، شما با اتومبیل مدل بالایتان مجبورید به دستور رئیس، یکی از این جاده ها را برای رسیدن به مقصد طی کنید. در افق پیش رویتان خط بی امتداد جاده دیده میشود با بیابان لم یزرع و صخره های هول انگیز فراطبیعی. پس از مدتی از این وضع خسته میشوید؛ رادیو را روشن میکنید تا کمی احساس تغییر وضعیت به شما دست دهد. رادیو چنان موسیقی تندی پخش میکند که شما جوگیر میشوید، پدال گاز را فشار میدهید و به شدت در خیابان میتازید، طوری که از زوزه ی ماشین، صدای رادیو به گوش نمیرسد، پس برای این که پرت و پلاهای موزیک را بهتر درک کنید، پیچ صدای رادیو را بالاتر میبرید، طوری که از این غرش همزمان موزیک



پیتر سلرز در نقش دکتر استرنج لاو

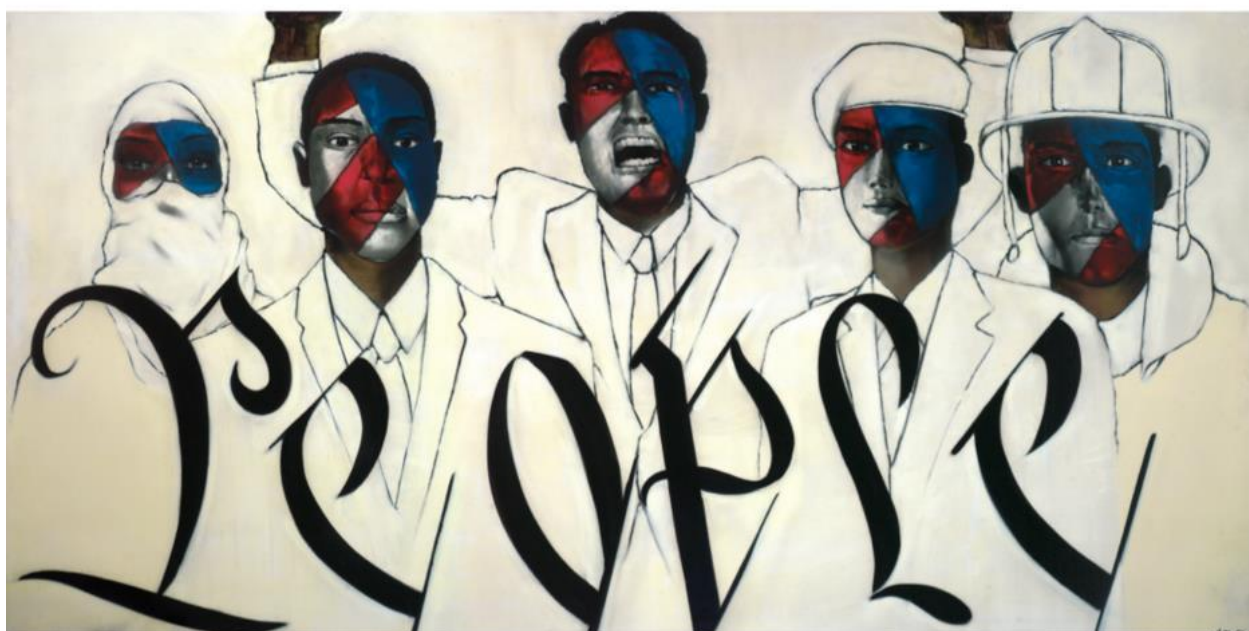
و اتومبیل دیوانه میشوید و احتمالا بلاخره هم تصادف میکنید؛ ممکن است در این تصادف بمیرید، ممکن هم هست زنده بمانید و درحالیکه به زمین و زمان فحش میدهید، منتظر شروع دوباره ی مسافرتتان پس از تعمیر اتومبیل شوید. کارتون امریکایی میگ میگ احتمالا یکی از مقصران عمده است. چون میگ میگ (کوکوی مکزیکی) دهه ها است در این خیابانها جلو دوربین میتازد و ظاهرا هم تصادف نمیکند. وطنپرستی امریکایی یعنی همین. چون امریکا مالک این بیابانها است، بیابانهایی که بودریار درباره شان میگوید: «در بین این نشانه های انبوه-در اصل کاملا زمینشناختی- انسان هیچ معنایی نداشته است. فقط شاید سرخپوستان آنها را تفسیر کرده باشند: معدودی از آنها را... شاید این برجستگی ها چون دیگر طبیعی نیستند، بهترین تصور از چیستی یک فرهنگ را ارائه کنند... و امروزه بنا به تقدیر، مثل هر چیز پرورشی ای، مثل کل فرهنگ، به پارکهای طبیعی بدل میشوند» (ص12). و "توری کانپون" مقر موسسه ی "سالک" در آن نواحی است: «ملجا و مامن "دی ان ای" و تمام برندگان جایزه ی نوبل زیستشناسی. در آنجا تمام فرمانهای زیست شناختی آتی را طراحی میکنند» (ص13). «امریکای ستاره گون» (در متن اصلی: "استرال" یعنی نجومی) در این بیابانها متولد میشود: «نه امریکای اجتماعی و فرهنگی، بلکه امریکای آزادی مطلق و پوچ بزرگراه ها؛ نه امریکای ژرف آداب و رسوم و ذهنیتها، بلکه امریکای سرعت بیابانی، امریکای مثل ها و سطوح آب معدنی... نزدیکترین چیز به جهان هسته ای و هسته زدایی شده... جهانی که دقیقا تا کلبه های اروپاییش امتداد دارد... زیرا بیابان صرفا همین است... جایی که هوا آنقدر پاک است که تاثیر ستارگان مستقیما از صور فلکی نشئت میگیرد، و با نابودی سرخپوستان بیابانی، مرحله ای پیش از انسانشناسی قابل رویت میشود.» (ص13 تا 15). «امریکا همیشه احساس زهد و پارسایی واقعی را در من به وجود می آورد. با فرهنگ، سیاست، و نیز گرایش جنسی، صرفا به مثابه ی بیابان برخورد میکنند.» [یعنی چنان همه چیز را با روزمرگی بی ارزش میکنند که با صوفیان در بی ارزش بودن دنیا همعقیده شویم.] (ص40) سرعت وطن پرستی امریکایی است. مگر سرعت چیست؟ «پیروزی فراموشی بر حافظه، نوعی مستی بایر و بیحاصل و مبتنی بر فراموشی.» (ص16)



Gary Crabbe-Sunset over Highway 50 in the middle of the Nevada Desert

شاید به نظر برسد پیرزنان سنتی آلمانی که تا به حال صحبتشان را کردیم شبیه همین پارکهای طبیعی مورد نظر بودریار باشند اما همین که اروپاییان دست به ثبت تاریخی آنان میزنند به خاطر همان مطلبی است که بودریار خطاب به دیگر اروپاییان میگوید: «نیویورک و لس آنجلس مرکز جهان هستند، حتی اگر این عقیده را در آن واحد برانگیزاننده و دلسردکننده بدانیم. ما از حماقت و خصلت جهشی، افراط خام اندیشانه و بی قاعدگی اجتماعی، نژادی و اخلاقی جامعه ی آنها و بی قاعدگی در ریخت و معماری این جامعه به شدت عقب هستیم. هیچکس قادر به تحلیل این امر نیست، کمتر از همه روشنفکران امریکایی که در دانشگاه هایشان پنهان شده اند، و با اساطیر افسانه ای عینی ای که در اطرافشان گسترش می یابد قطع رابطه کرده اند.» (ص 36) زیرا «امریکا با فضای خالیش، با پیشرفت تکنولوژیکیش، با لاف و گزافی که درباره ی وجدان خویش میزند، حتی در فضاهایی که برای شبیه سازی به وجود می آورد، تنها جامعه ی بدوی باقیمانده است.» (ص 17)

تردیدی وجود ندارد که امریکا بیش از هر کشور دیگری، برای شکوفایی یک فاشیسم جهانوطن ظرفیت داشت. مردم امریکا، انگلیسی زبانهایی بودند که تازه در آن هنگام که ادبیات و فرهنگ انگلیسی در حال ظهور بود، به امریکا آمده بودند به طوری که شکسپیر هنوز هم برایشان هیچ جذابیتی ندارد. مسیحیت هویت آنها بود که به عنوان مشوق نسلکشی بومیان امریکا (سرخپوستان) به کار گرفته و سپس در جریان جنگ داخلی امریکا و شکست تاسفبار سنتهای جنوبی از سرمایه داری شمالی، بی صاحب شد. اتفاقات مشابهی در استرالیا هم رقم خورده بود اما آنجا هم خیلی کوچک بود و هم خیلی به آسیا نزدیکتر از آنی که چندان مستقل باشد. اما ایالات متحده چهارمین کشور بزرگ روی زمین، کشوری بی تاریخ و بی هویت، تنها گزینه ی مناسب برای مقر حکومت جهانی توسط بانکداران بزرگ اروپایی به شمار می آمد. تاریخ امریکا - که به همان اندازه ی تاریخ دیگر ممالک، دروغین است - سرشار از قهرمانبازی ها و جانفشانیهای امریکایی های آزاده علیه لشکر جرار انگلیس در جریان به اصطلاح انقلاب امریکا است،



ولی واقعیت چیز دیگری است. پیشزمینه ی بی هویت امریکا بود که آنجا را میزبان جایگزین جامعه ی ملل یعنی سازمان ملل متحد نمود.

دکتر "جان کولمن" در اولین بخش از کتاب "سیاستپردازی و نیرنگ" (ترجمه ی دکتر یحیی شمس: نشر مروارید) به توضیح قائله ی سازمان ملل در سنای امریکا در سال 1945 میپردازد آنگاه که چند نماینده ی انگشت شمار، به منشور آن اعتراض داشتند. سناتور دیوید آی. والش، معترض بود که با وجود قانون حق وتو برای چند قدرت بزرگ، کشورهای کوچک کافی است خود را فقط تحت الحمایه ی یکی از قدرتهای بزرگ در آورند و به پشتیبانی از آنها هرگونه جنگ و جنایتی را که مایلند به عمل آورند چون مطمئنند ارباب بزرگشان هرگونه لایحه ای بر ضد خودشان را در سازمان ملل وتو خواهد کرد. بدین



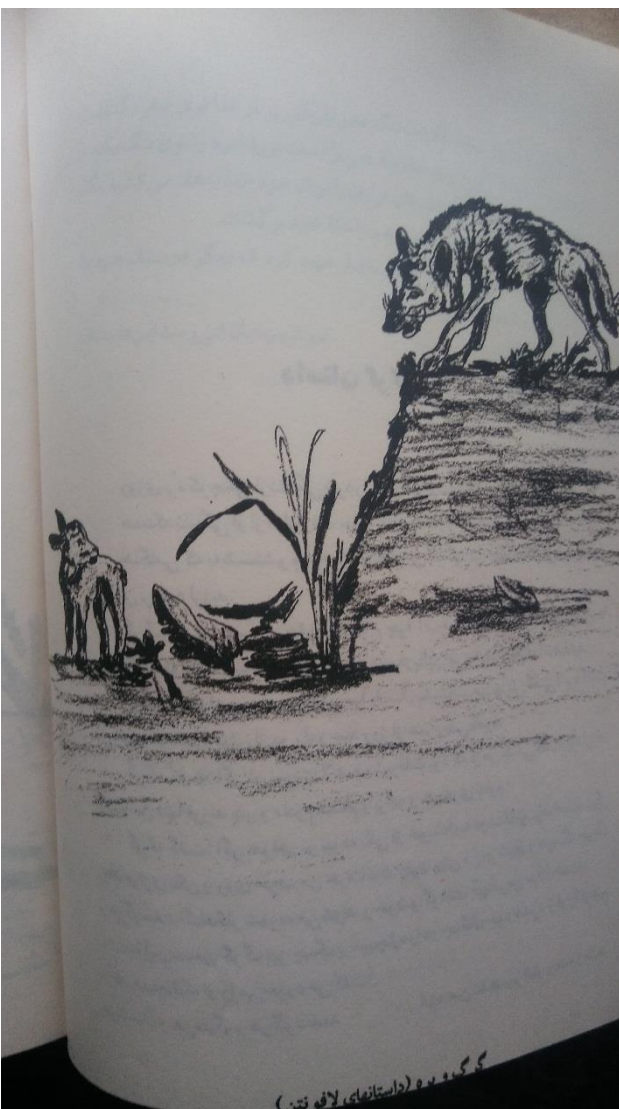
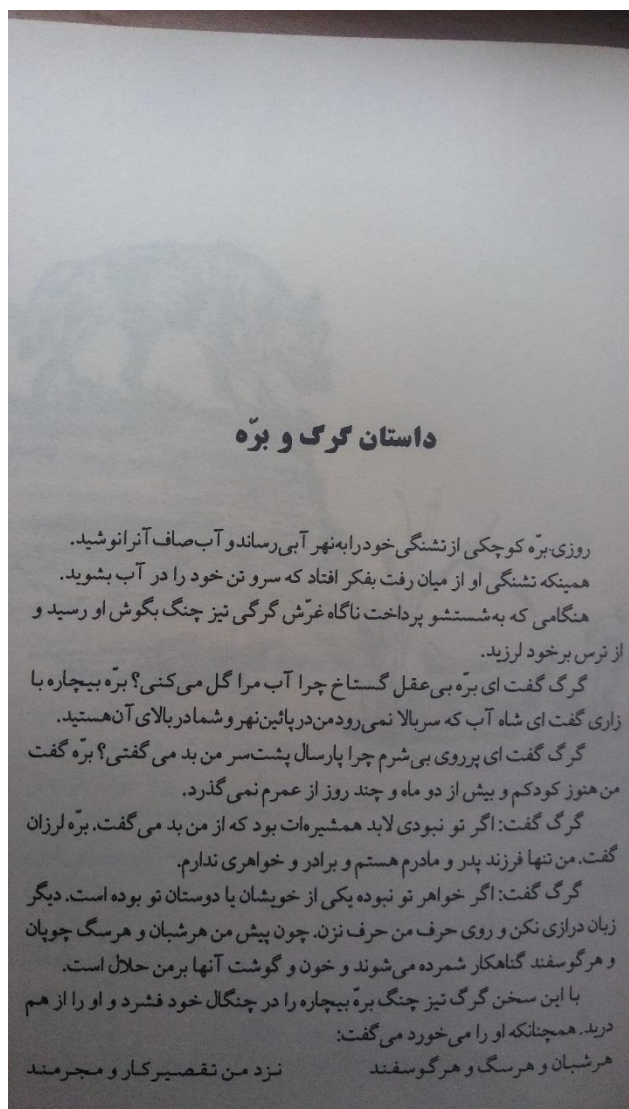
دانشگاه تمپل (معبد) در امریکا داعیه ی تشویق فرهنگ امریکا را دارد ولی بیشتر به ترویج جهانوطنی میپردازد.

ترتیب، کشور های کوچک، سربازان جنگی دول بزرگ خواهند بود. سناتور جسی سامر، و سناتور لورنس اچ. اسمیت، نیز شکایت داشتند که از این پس، هر جنگی در جهان رخ بدهد ایالات متحده مجبور است در آن جنگ شرکت کند و این به بهای جان هزاران جوان امریکایی تمام خواهد شد درحالیکه وارد هر کدام از این جنگها هم بشود معلوم نیست کی بتواند از آنها خارج شود.

با این همه به گفته ی کولمن، درحالیکه از لای خود صحبت های نمایندگان معلوم بوده که تصمیم در اینباره

دستکم به 18 ماه وقت نیاز داشته، در عرض سه روز و در شرایطی که گفته میشود تنها 5 نماینده منشور سازمان ملل را مطالعه کرده بودند، به کوشش لابی بانکداران بزرگ و تاحدودی برای هرچه زودتر تمام شدن جنگ جهانی دوم، قانون آن تصویب گردید و نهاد بی اثر سازمان ملل، به سرپوشی برای تداوم جنگهای بزرگ و تعمیرات پس از آنها، که مهمترین شرط ارتزاق بانکداران بودند بدل گردید. این قانون به تضعیف سنا و افزایش قدرت رئیس جمهور امریکا انجامید. [حالا بانکداران کافی بود عوض یک مجلس بزرگ، فقط مشاوران انگشتشمار رئیس جمهور امریکا را در ید تصرف خود داشته باشند.]

بیهویت بودن به این دلیل در این پروژه اهمیت دارد که قرار است برادری قلابی جهانی بی دردرس باشد. دکتر کولمن به عنوان یک جاسوس سابق ام آی سیکس در افریقا، از بعضی از گفتگوهای پشت پرده ی بنیاد تاویستاک (مرکز روانشناسی رسانه در جهان) که پایگاهش بریتانیا است مطلع میباشد. وی در فصل تاویستاک از همان کتاب عنوان میکند که اهالی تاویستاک به خوبی میدانستند که گسترش رسانه های دیداری، خودبخود عوام را از سطح بالای نابرابری اقتصادی-اجتماعی در جهان آگاه میکند و دیر یا زود اسباب طغیان آنها خواهد گردید. پس تا اطلاع ثانوی باید به توده ها، یک قدرت فانتزی اعطا کرد

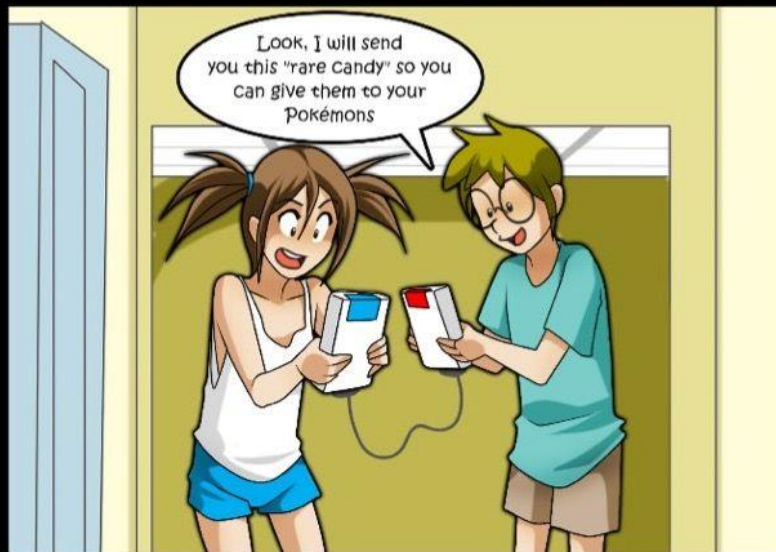


تا با آن اینقدر گند بزنند که خودشان بفهمند جز حمالی کردن، به درد چیزی نمیخورند و با طیب خاطر، امتیاز قدرت را به اشرافیت تقدیم کنند و از سر رضا، یوغ بردگی اشراف را به گردن بیندازند. برای رسیدن به این هدف، باید سرگرمی های رسانه ای در حد شعور یک دانش آموز کلاس ششم ابتدایی باشند تا هرگز ظرفیت درست فکر کردن در مردم پدید نیامده آنها در بزرگسالی، کودکان بیشعوری باشند که بدون بزرگتر یعنی حکومت اشراف، آب هم نخورند.



این حرفهای دکتر کولمن، مرا به یاد یک مستند خارجی درباره ی بدن انسان انداخت که در سال 1383 از شبکه ی چهارم سیما دیده بودم. در آن مستند، یک خانم بیوسایکولوژیست امریکایی نشان داده شده بود که میگفت سن ایدئال بلوغ برای دخترها 17سالگی است چون در این سن، ظرفیت همگامی بلوغ جسمی و بلوغ فکری فراهم می آید؛ اما در عمل، سن بلوغ برای دختران امریکایی امروزی، حدود 9سالگی است که دلیل آن، حجم سنگین اضطراب ناشی از فشار اجتماعی است که دخترها بیش از پسرها که در حدود 15سالگی به بلوغ میرسند در مقابل آن حساسند.

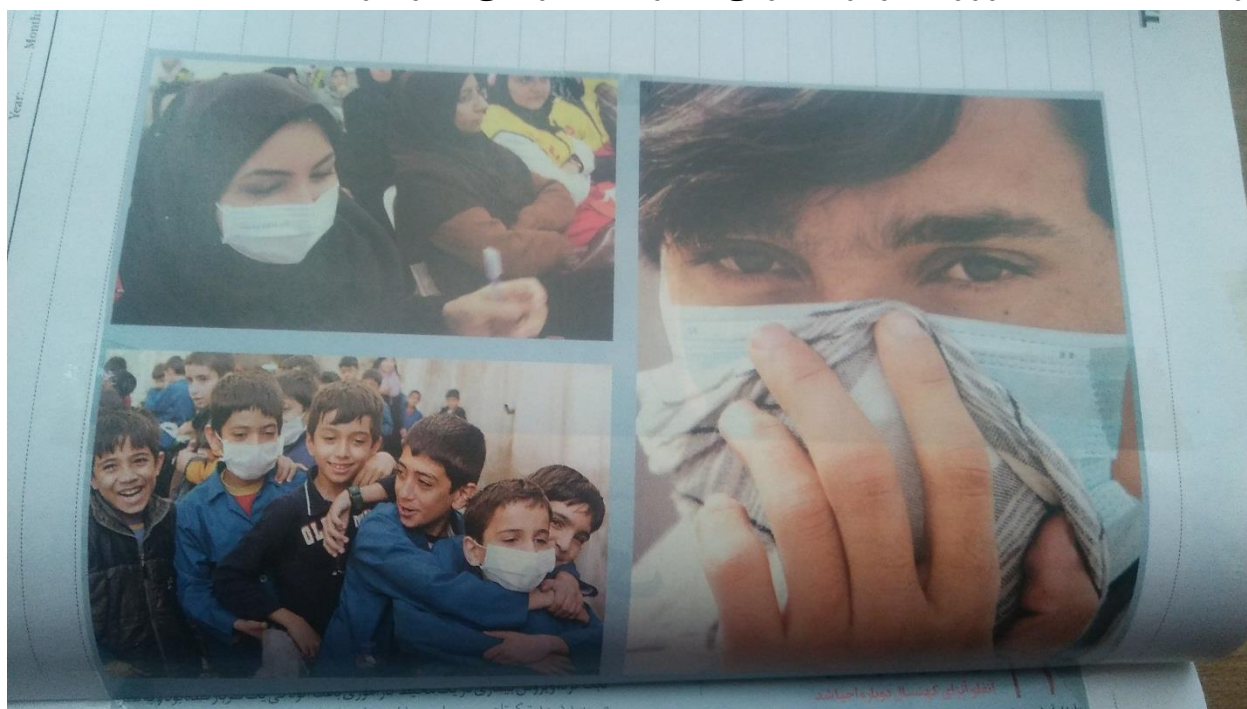
این موضوع از آن جهت اهمیت دارد که پسرهای نسلهایی که پس از نسل من در ایران ظهور کردند گاها به جای 15سالگی، در حدود 13سالگی بالغ شده اند. به نظر میرسد رسانه ها و رایانه ها، در کنار افزایش



مشکلات خانوادگی، عملاً بلوغ جسمی را چنان پیش می‌اندازند که توهم بزرگسالی، از وقوع بلوغ عقلی در آدمیان جلوگیری کند.

انقلابات قرن بیستم همه به صورت پیاپی در کشورهای فقیر و سرشار از افراد بیسواد به وقوع پیوستند تا این ملتها هریک، مدتی به طور صوری اختیاراتی داشته باشند و در آخر، پس از به گند کشیده شدن همه ی انقلابها در اثر جهالت توده، عطای حکومت مردمی به لقایش بخشیده شود.

به نظر میرسد انقلاب ایران یکی از این انقلابها بوده باشد. انقلاب ایران، بیش از هر واقعه ای در تاریخ کشور به جز ظهور صفویه، تصورات مردم ما درباره ی جهان را تغییر داد. این تغییر روانی، بیش از تغییرات فیزیکی دوران پهلوی بر سرنوشت ایران تاثیر گذاشت. انقلاب اسلامی مردم ما را به شدت جهانی کرد. نوعی جهانگرایی که برای شبیه کردن مردم دنیا به تصور خودش از مدرنیته حتی به قطب و معلم خود امریکا پیشنهاد شاگردی میدهد. این کاری بود که در نامه ی احمدینژاد به جورج بوش متجلی شد و با پوشش گسترده ی خبری از جانب طرفداران احمدینژاد از جمله صداوسیما همراه بود. حتی در دانشگاه، استاد درس تاریخ تحلیلی صدر اسلام، به ما گفت «از ما خواسته اند که نظر دانشجویان را درباره ی این نامه در مقایسه با نامه ی پیامبر اسلام به خسرو پرویز، و نامه ی حضرت امام [خمینی] به گورباچف [رهبر پیشین شوروی] بخواهیم. کسی نظری ندارد؟» که البته دانشجویان درحالیکه زیر لب پوزخند میزدند ترجیح دادند سکوت کنند. بدبختانه احمدینژاد با روی کار آمدن او باما در سال 2008، مشابه همین نامه نگاری را به او باما نمود که این دفعه چون درس عبرت رسانه ها شده بود، جز آنها که قصد استهزا داشتند سکوت کردند. همزمان صداوسیما در برنامه های پخش اخبار، تلاش او باما برای مبارزه با آنفلوآنزای خوک را به تمسخر گفته آن را هراس افکنی عامدانه میخواند. اما از نیمه ی اردیبهشت 1388 که ورود آنفلوآنزای خوک به ایران تایید رسمی شد و ظرف یک سال جان صدها



آنفلوآنزای خوک در ایران-عکسها از نوروزنامه ی همشهری در آغاز 1389



پستی: اجتماعی، انتقادی و ... گل آقا!

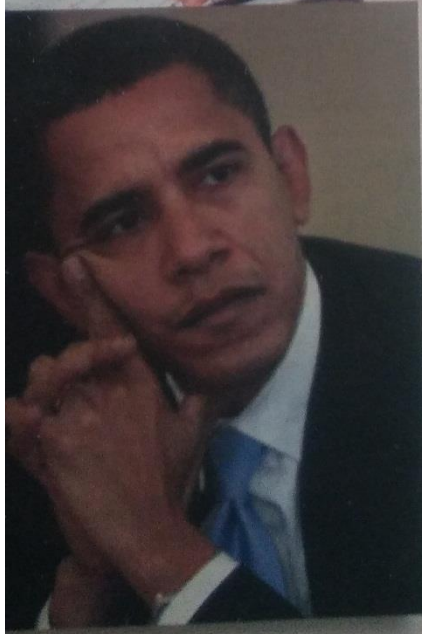
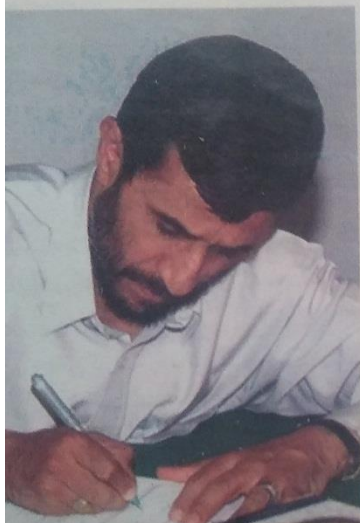
ISSN:1023-5469

بنیادگذار: حکومت صابری قومس
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: پورک صابری قومس
نشانی: تهران، میدان آرژانتین - خیابان زاگرس، شماره ۷
برای مکاتبه: تهران - صندوق پستی: ۱۱۳۶۵/۴۱۳۶
تلفن: ۸۸۷۹۳۰۱۴، ۸۸۷۹۳۰۱۱، ۸۸۷۹۳۰۱۶، آگهی: ۸۸۷۹۳۰۱۶
http://www.golagha.ir E-mail: weekly@golagha.ir
چاپ: رواق
توزیع: مؤسسه توزیع روزنامه گل - تلفن:
آثار رسیده بازگردانده نمی شود.
نقل از هفته نامه گل آقا با ذکر مأخذ و نام صاحب اثر آزاد است.
کلمه حقوق برای ناشر محفوظ است.
حق ویرایش و اصلاح آثار برای گل آقا محفوظ است.

چهره هفته

روزنامه چی

در حاشیه نامه احمدی نژاد به اوباما:



وقتی که میان ینگه دنیا
پیروز شد آخرش اوباما
این سوی جهان ز روی احساس
یک فرد به غرب و شرق حساس
میلش به پیام دادن افتاد
در عرض سه سوت نامه ای داد:
«باراک عزیز، ای سیه فام!
تو نیستی آدم عمو سام
شک نیست فقط تو، مال مایی
از مایی و سوی ما می آیی!
از دولت آمریکا جدا باش
در کاخ سفید یار ما باش!
همراه شو با سیا بجنگیم
با کشور آمریکا بجنگیم!
ما گرچه ز شرق و غرب می ریم
چاوز که چپ است، می پذیریم
باید که شوی نوهم مبارز
مشهور و مهم، کنار چاوز
این گونه اگر شدی، اوباما
نام تو شود: باراک تو با ما!»

گویند باراک هرچه جوید
مانده ست که پاسخش چه گوید؟!

چندروز پیش در چهارشنبه شب (97/11/17) برنامه ی جهان آرا به مناسبت دهه ی فجر، با آقای حسن عباسی (به قول خودش "دکترینین" نظام!) مصاحبه میکرد. ایشان علیرغم اعتراف به وجود مشکلات فراوان در کشور، از پیروزی جمهوری اسلامی در تولید "محسن حجی" ها میگفت: «این لیوان روی میز را چینی و امریکایی هم میسازند، اگر من ایرانی تولیدش کنم هنر نکرده ام، ولی شهید محسن حجی را فقط جمهوری اسلامی تولید کرده است.» ولی آقای عباسی در همان حال که تک بودن را میستود ایراد میگرفت «چرا ما در ولایت فقیه شک میکنیم درحالیکه چین ریاست جمهوریش را مادام العمر کرده و ترکیه هم دارد همین کار را میکند؟» میبینید؟ آقای عباسی هم دوست ندارد جمهوری اسلامی از مد روز عقب باشد.

شکست طرح فروش گوشت وارداتی با کارت ملی فروش گوشت قرمز دولتی اینترنتی شد ۱۶ صفحه	VATANEMROOZ.IR وطن امروز روزنامه صبح ایران ۱۸۰ سال و ۸۳ روز گذشت VATAN-E-EMROOZ • Vol. 11 • No. 2652 • Wed. Feb. 06, 2019 • ISSN: 2008-2886	مهر دادر پاشا با نایکد بر ضرورت جوان‌سازی مدیریت اجرایی: کشور جهاد سازندگی ۹۷ می‌خواهد ۲ صفحه مهرانشبه ۱۷ یمن ۳۰۳، چندیانی اول ۱۴۰۰، ۶ فوریه ۲۰۱۹، ۳۱ راجه ماه، شماره ۲۶۵۲، صفحه ۱۶، قیمت ۱۰۰۰ تومان	بیش زنگنه درباره خودداری اروپا از خرید نفت ایران: اروپایی‌ها جواب تماس‌هایم را نمی‌دهند ۱۳ صفحه
 نگاهی به فیلم «۲۳ نفر» ساخته مهدی جعفری که بدون حضور ستاره‌ها، دیده‌شد قصه ۲۳ مرد در یک سلول انفرادی گفت‌وگوی «وطن امروز» با مهدی جعفری، کارگردان فیلم ۱۳ صفحه	همزمان با انتشار بسته جدید اروپایی موسوم به INSTEX، «وطن امروز» در گزارشی با عنوان «پشت بازی اروپا به پرچام» که ۱۴ سپتامبر منتشر شد، توضیح داد کشورهای اروپایی اگرچه در مواضع رسمی خود اعلام می‌کنند خواهان بقای برجام هستند و باید کشورهای عضو این توافق، به تکلیف آن متعهد باشند اما در عمل تعهدی به این توافق ندارند و تعهدات برجام را اجرا نمی‌کنند. تعداد به اروپایی ۲ روز پس از زمانای INSTEX، صدور مبالغه‌ای نسبت به حضور احتمالی و برنامه دفاع هوایی ایران ایراز نگاری کرد و ایران را حامی تروریسم و ناقض حقوق بشر دانست! بهانه‌های فرار از تعهدات برجام ۲ صفحه	ماجرای پلنگ خمینی «گفت‌وگوی «وطن امروز» با جلیل بشارتی، رئیس مرکز توسعه روستایی و مناطق محروم ریاست جمهوری» در دوستانه‌ترین بخش ۲۰ دقیقه معروف به پدر مناطق محروم ایران درباره روزهای نخست‌سازندگی پس از انقلاب ۱۵ صفحه رئیس ستاد اجرای فرمان امام تشریح کرد پنج الگوی جدید اشتغال‌زایی با الگوهای جدید در مناطق محروم ۶۰ هزار شغل ایجاد خواهد شد در ۶۰ سال گذشته ۴۰۰ هزار شغل ایجاد شد با هدف تسهیل در راه‌اندازی کسب‌وکارهای خانوادگی و اشتغال‌زایی در مناطق محروم یادداشت سفیر اسبق ایران در کاراکاس بدعت در ونزوئلا و آشنایی بین‌المللی ۱۵ صفحه	

در نگاه اول، شاید به نظر برسد راه برونرفت از این جبر تاریخی را مجری همان برنامه یعنی آقای "ایامین پور" نشان داده باشد که پس از همین گفته های آقای عباسی و در آخرین ثانیه های برنامه، با شوخطبعی، به صفت جنگنده که آقای عباسی برای خود تعریف کرده، طعنه زد و گفت که فکر میکند بزرگترین دستاورد جمهوری اسلامی این باشد که در این 20 سالی که از دوره ی دانشجویی به بعد را

شاهد بوده است، سطح تحمل عقاید مخالف در بین اهل اندیشه بالا رفته و تعامل فکری بین گروه های تحصیلکرده ی جوانان ارتقا یافته است.

حرف آقای یامینیپور زیبا و به جا است ولی به همان اندازه که مردم در مسائل فلسفی با هم مباحثات میکنند در اختلافات اقتصادی از همیشه تندخوترند: حتما در اطراف خود دیده اید: گاهی پسر به پدر، پدر به پسر، و برادر به برادر رحم نمیکنند. دایره ی دوستیابی را گسترده تر کرده ایم چون به نزدیکترین کسان خود اعتماد نداریم. "دهکده ی جهانی" یعنی همین: جامعه بزرگ میشود و روابط اجتماعی کوچک. به هر کدام از داعیه داران کدخدایی این دهکده که ملحق شوید (ایران، امریکا، روسیه، آلمان...) یعنی قوانین ناعادلانه ی این دهکده را پذیرفته اید. برنده ی دعوی این خودکدخداخوانده ها فقط یک نفر است و آن گلوبالیسم (جهانی سازی) بیروح و بیوجدان است.

این جهانیسازی در تمام موارد درگیر، از شیوه های کهنی بهره میگیرد که به طرز شگفتی در فیلم



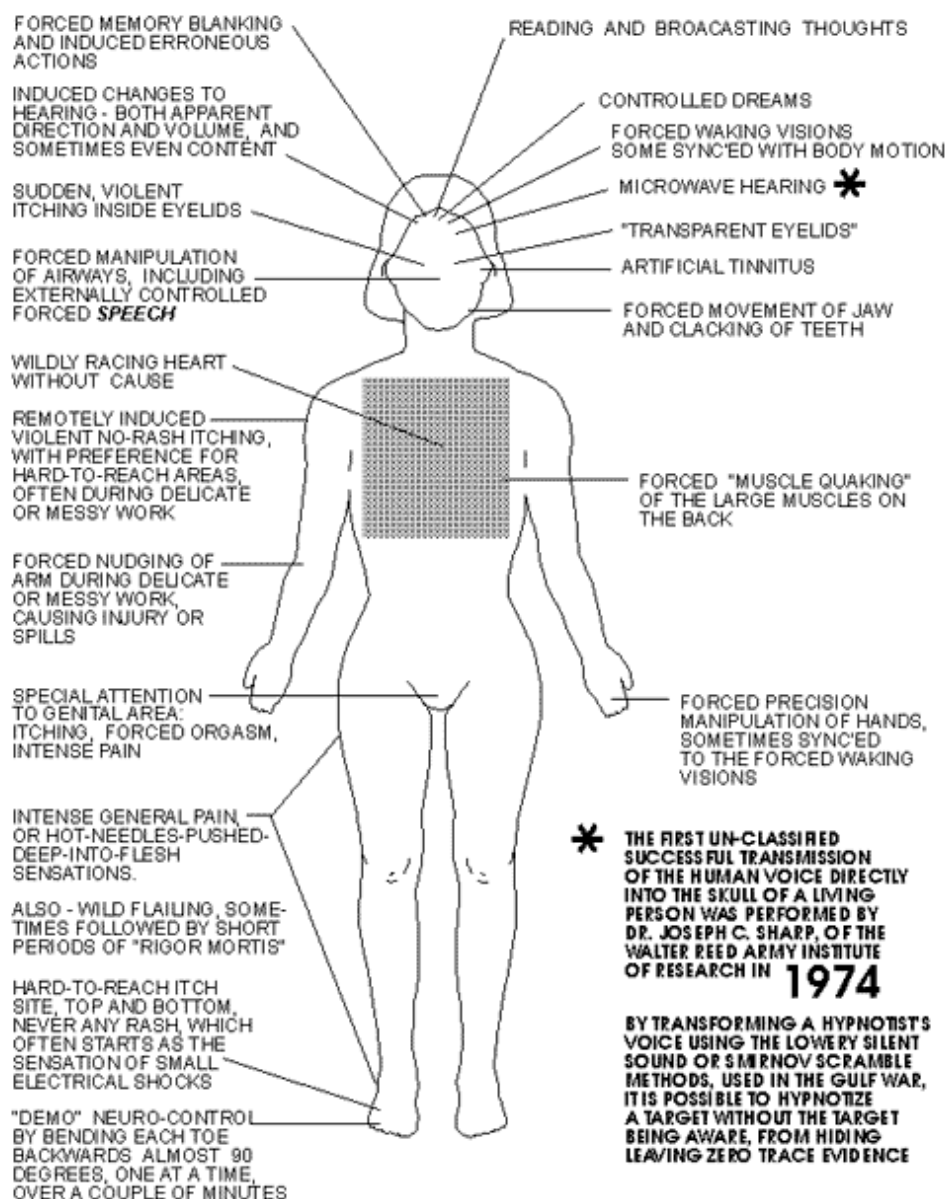
سینمایی نمایش ترومن پرده از رخسار برمیدارد آنجا که ترومن (بدل انسان عصر نوین) کسی که مقدر است علیه کریستف و استودیویش (خداوند و مسیحیت) طغیان کند با دیدن بخشی جداشده از همان استودیو -تکه فلزی که از آسمان می افتد- تکان میخورد. بر آن تکه فلز نام "سیریوس" (ستاره ی شعرای یمانی نوشته شده است. این ستاره چون با بالآمدن آب رود نیل ارتباط داشت بیش از همه برای مصریان مقدس بود. پس تعجب آور نیست که فلسفه ی اجتماعی فراغنه ی خدایگون مصر در هیروگلیف نام آن منعکس شود: یک ستاره در کنار یک گنبد (نماد سینه ی زن) و مثلثی مناره فرم احتمالا ابلیسک (نماد آلت مردانه). وقتی دو نماد اخیر را در نزدیکی هم در واشنگتن میبینیم همه چیز دستگیرمان میشود: مساوات زن و مرد در اجتماع، اصول این فلسفه است ولی این فلسفه گمراه کننده است.



این فلسفه مطرح میشود تا بخش مخدر پروژه ی "ام کی آلتر" (برنامه ی کنترل ذهن اسبق سازمان سیا که تصور میشود در 1975 متوقف شده باشد) یعنی پروژه ی مونارش با موفقیت پیش برود: پروژه ای که از فراغنه ی مصر به اموی ها، از آنها به رتچیلدها و فرقه ی ایلومیناتی باواریایی، از آنجا به نازی ها، و نهایتا به واسطه ی دانشمندان نازی به خدمت گرفته شده توسط دولت امریکا، به جهانی سازی فعلی پای گذاشت: البته نامدارشدن آن به پروژه ی مونارش تنها از دهه ی 1960 اتفاق افتاده است. مونارش به معنی سلطنتی، اشاره به نوعی پروانه ی زیبا و پرتحرک است که از پوسته ی شفیره ی کرمی شکلی کند

و انگل برمیخزد. آن کرم ما هستیم و آن پروانه، اشرافیت های حاکم که تحرک و جلوه فروشیشان به
 بلاتغییری، طفیلی گرایی و از درون تلاشی شدن ما در اثر رنجی که میبریم بستگی دارد. قدرت اشراف
 از زجرکش شدن کرمهای باارزشی که ما باشیم پدید می آید (بیخود نیست که فرشته ی مرگ را گاهی با
 بالهای پروانه نشان میدهند).

پروژه ی مونارش با رسانه کار میکند. ابتدا شخصیت ما را به کاراکترهای رسانه ای خوب و بد مختلف
 درون فیلمها تجزیه و بعد به همگی آنها به صورتی دموکراتیک توهین یا تحقیر روا میدارد؛ پروژه ی



GENERAL EFFECTS: SUDDEN OVERHEATING, ALL-BODY PAIN, FORCED "CAFFEINE FIELD" SLEEP PREVENTION, FORCED "DROP-IN-YOUR-TRACKS" SLEEP INDUCEMENT, IRRESISTIBLE "GO HERE, GO THERE" COMMANDS, MICROWAVE BURNS, ELECTRIC SHOCKS

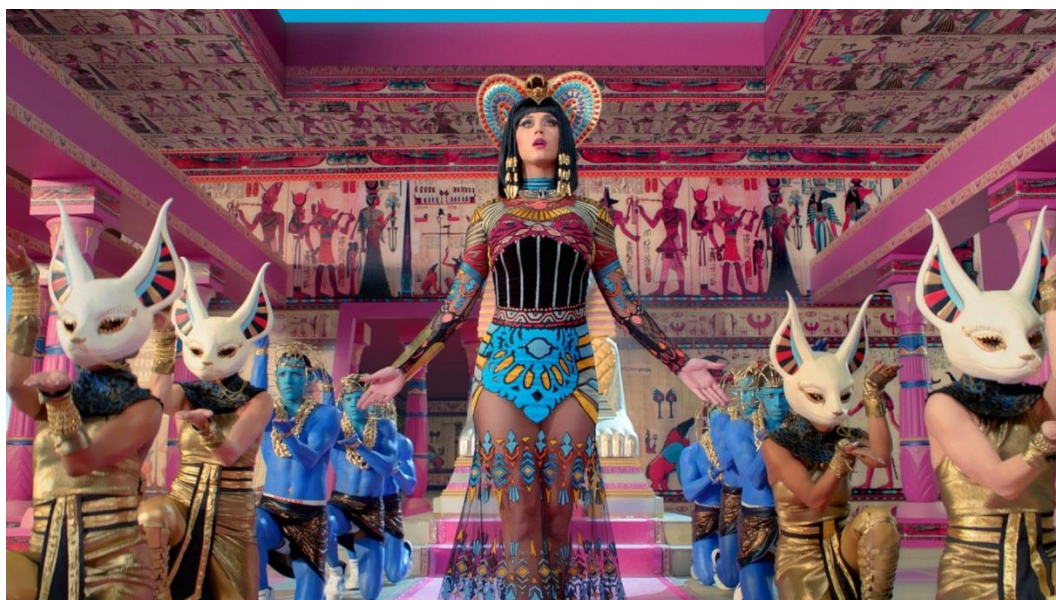
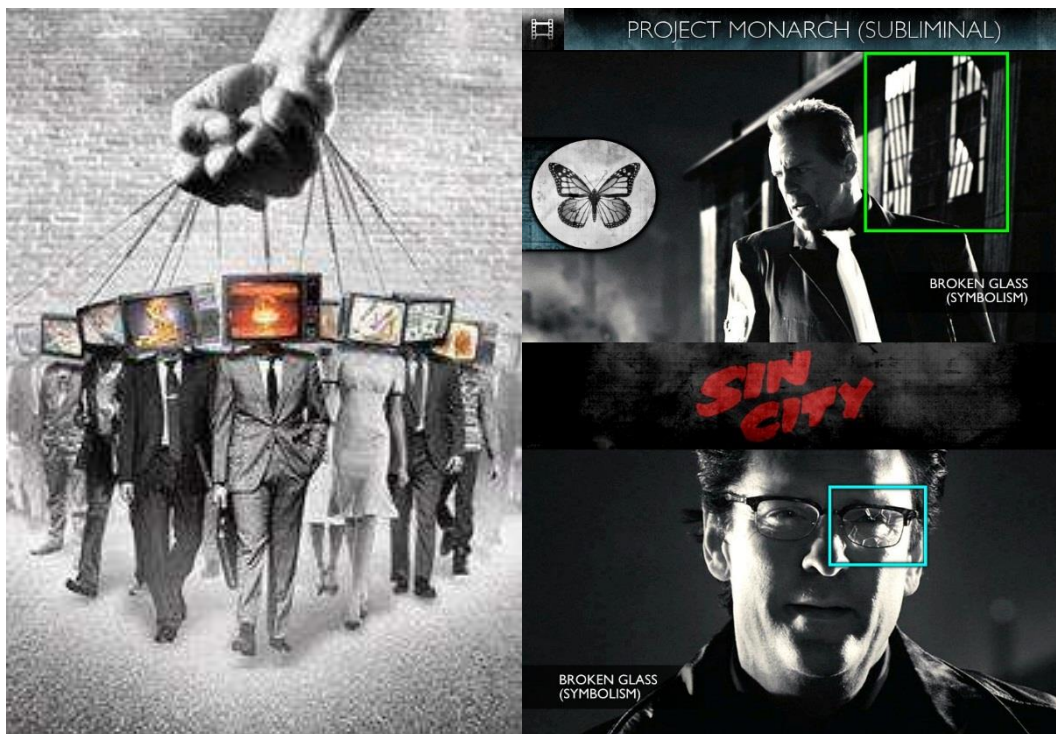
INVOLUNTARY TEST SUBJECTS ALSO EXPERIENCE: FREQUENT BREAK-AND-ENTERS AT HOME AND AT WORK WITH CLOTHING AND FURNITURE, BUSINESS PAPERS, COMPUTER FILES SABOTAGED MODIFIED OR STOLEN. PSYCHOLOGICAL WARFARE RESEARCH IS THE LIKELY MOTIVE.

PSYCHO-ELECTRONIC WEAPON EFFECTS

www.raven1.net

مونارش از کودکی، ما را با کلمات و نمادهای تصویری در کارتونها و فیلمها و گیم ها جادو میکند: علاماتی که هریک، تاثیر خاصی بر ناخودآگاه ما میگذارند. به گفته ی "ران راپتون" در کتاب "پروژه ی مونارش"، برخی از این نمادها عبارتند از: درختان، درخت زندگی کابالیستی، حلقه های بی نهایت، نمادهای باستانی و حروف، تارهای عنکبوت، آینه ها، عینک ها و شیشه های شکسته، ماسک ها، قلعه ها، مارها، شیاطین، پروانه ها، عینک های آفتابی، ساعت ها، و روبات ها. بخش مساوات خواهانه ی سیریوسی فلسفه ی جهانی شدن، با نماد گربه - بخصوص بچه گربه- کار میکند. گربه ها به لحاظ ظاهری و رفتاری، شباهت زیادی به کودکان دارند و از این رو در کارتون هایی مانند تام و جری یا سیلوستر، مدام مضروب و تمسخر میشوند. هدف، آماده کردن شخصیت کودک برای مازوخیسم لازم





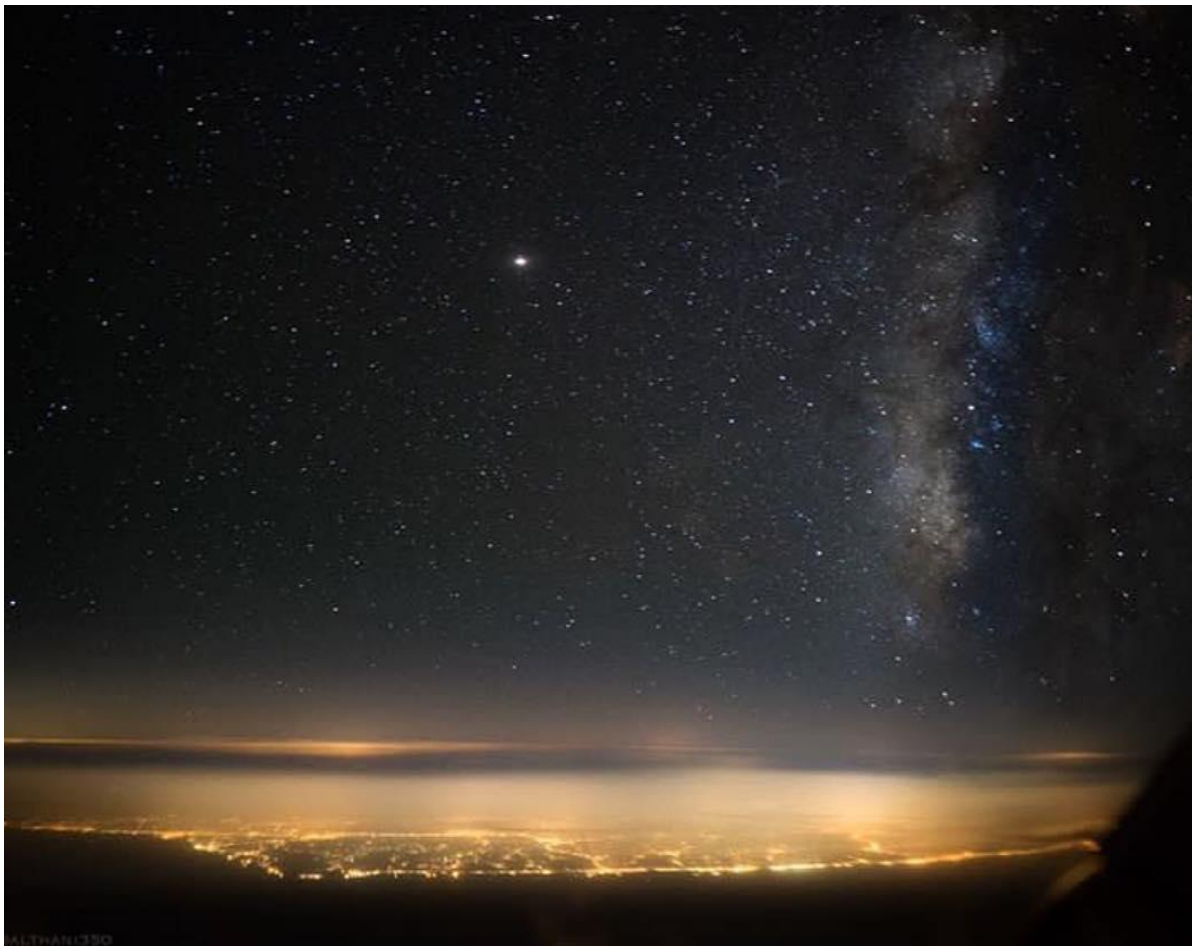
برای آینده‌ی دردمندانه‌ی او است و چون ظرافت کودکی در زنان بیش از مردان دوام می‌آورد، اهمیتی دوچندان می‌یابد. زنان بیش از مردان، تحمل درد و رنج کشیدن دارند و اطاعت‌پذیریشان نیز بیشتر است. پس بهترین گزینه برای تبدیل شدن به برده‌ی جنسی و تحمل مشقتهای این حرفه هستند. زنان برده‌ی جنسی را در عرف گاه‌ها "سکس کیتن" یعنی "بچه‌گره‌ی سکس" می‌خوانند و شباهت کلمه‌ی "کیت" با "کید" به معنی کودک قابل توجه ویژه است. این، ظرفیت لازم را در جامعه ایجاد میکند تا آدمیان را در برخورد با این برده‌های پارادوکسیکال، دچار عدم قطعیت فکری کند.

برای روشن ترشدن موضوع، بیایید از یک بعد دیگر به قضیه نگاه کنیم: فلسفه‌ی رنگها:



چند روز پیش هنگام غروب، صحنه ی قشنگی در آسمان لاهیجان پیش آمده بود. خورشید در لحظه ی غروب بود، و هلال ماه آغاز جمادی الثانی بر زمینه ی سبز-آبی آسمان در بالای افق سرخ آن دیده میشد. به یاد آن بیت حافظ افتادم که میگوید:

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته ی خویش آمد و هنگام درو



آسمان لاهیجان-عکس از یک خلبان قطری

عینیت پیدا کردن این شعر، مرا ناخودآگاه به یاد فلسفه ی رنگها در کلمه ی "آوم" مقدس ترین ذکر اوپانیشادها انداخت. هندوان چهار حرف این مانترا را به این رنگها و موقعیتها منتسب میکنند:

A

شرق؛ رنگ نارنجی؛ آتش مادی

U

غرب؛ رنگ گندمگون مایل به سبز؛ آتش غریزی

M

شمال؛ رنگ سفید؛ نور آفتاب

M

جنوب؛ همه ی رنگها؛ آواز مطلق



گرگ در اطراف دریاچه ی ارومیه

این باعث شد تا حدس بزنم که به نوعی این جهات و رنگها و تفسیرها با آسمان مرتبط باشند. چون در صلیبی که این چهار موقعیت ایجاد میکنند، رنگهای بالا و چپ و راست، همان رنگهای اصلیند (زرد و آبی و قرمز) منتها در خط میانی، زرد با قرمز ترکیب و نارنجی را پدید آورده و همچنین از ترکیب با آبی، سبز را ایجاد کرده است درحالیکه رنگهای دیگر، در پایین که نشانگر آواز جهان و دنیای مادی ما است از منشور گذر خط نور آفتاب از افق آسمان ظاهر میشوند. افقی که تولد اجسام در شرق در تشبیه به طلوع خورشید را مادی، و رشد آنها در سمت غرب در تشبیه به پیدایش روز را، غریزی یعنی به حالتی که آدمیزاد به این پدیده های نامفهوم معنی میدهد نمایندگی میکند. نور یگانگی در افق جهان ما همچون نور مادی تکثیر میشود.

گفته میشود فیزیک نور نیوتن، دنباله ی فیزیک نور "ابن هیثم" دانشمند اهل جنوب عراق بود که اروپاییها به او "الهیزن" میگویند. این یعنی این که مردم کهن تا حدودی به کیفیت نور پی برده بودند. منتها زمانی که آن را زمینه ی عرفان کرده بودند ظاهرا به اشتباه فکر میکردند که نورها همه بین دو موج سرخ و آبی قرار دارند. البته آنها به درستی آسمان را اصل قرار داده بودند ولی گول رنگهای آبی آسمان در روز، و قرمز هنگام غروب را خورده بودند. توضیح این که نور خورشید در مسیر حرکت به زمین، با مولکولهای هوا برخورد میکند. این مولکولها نور را پراکنده میکنند و اشعه هایی که طول موج کوتاهتری دارند بیشتر از بقیه پراکنده میشوند. به عنوان مثال، پراکندگی نور آبی، ده برابر نور قرمز است. به همین دلیل است که آسمان آبی به نظر میرسد. اما طول موج رنگ بنفش حتی از آبی هم کمتر است. ولیکن ساختمان چشم انسان به سه نور قرمز، آبی و سبز بسیار حساس است و البته زمانی که چند رنگ مختلف



ابن هیثم (چپ) در سلنوگرافیا اثر هولیوس

با طول موجهای نزدیک وجود دارد چشم آن رنگی را میبیند که حساسیت بیشتری به آن دارد؛ به همین دلیل است که ما آسمان را بنفش نمیبینیم چون رنگ آبی نسبت به بنفش باعث تحریک بیشتر چشم میشود. در مقابل، وقتی که خورشید در افق قرار دارد، نور آن، مسیر بیشتری را نسبت به زمانی که بالای سر ما است طی میکند تا به چشم ما برسد. به همین دلیل است که آسمان هنگام غروب آفتاب، قرمز به نظر میرسد. به هر حال، روانشناسی اجدادمان درباره ی رنگها محشر بود برای این که در اسطوره های خود، برای رنگ، جای خاصی باز کرده اند که با تفسیر امروزی آنها در "تست لوچر" نزدیک است. بر اساس گزینه ی اخیر، قرمز رنگ اعتراض در حالیکه آبی مسبب حس انزواگرایی و گنگی زمان و مکان است. آبی، رنگ آسمان است و به همین دلیل، نماد عرفان و دین است و در اماکن مقدس به کار گرفته میشود شاید به همین دلیل، صوفیان و عرفا افراد منزوی ای هستند. از ترکیب آبی و قرمز، رنگ بنفش پدید می آید که خسته ترین رنگ است و باعث کاهش قدرت جسم و ذهن میشود، ارتباط با زمان را میگسلد و حافظه را کم میکند.

در مصر باستان، همیشه خورشید را به رنگ قرمز تصویر میکردند، شاید چون میخواستند تاکید کنند که زندگی، جنگ و اراده و دوری از ضعف آبی رنگ و جلوگیری از پیدایش بنفش جانکاه است. مریخ تا حدودی به این خاطر خداوند جنگ خوانده میشود که سیاره ای سرخ رنگ است. اگر جنگ نبود امپراطوری مصر شکل نمیگرفت پس سرخ، رنگ فراعنه و خدایانشان بود. ولی شاید اگر از اول، جنگی در کار نبود هم نگرانی زیادی از آمیختن سرخ و آبی به یکدیگر وجود نداشت. چون یکی از خطرناکترین تأثیرات سرخ جنگی، وارد شدن خود خداینداری آبی رنگ به درون بشر است. دارم به این فکر میکنم که آیا امروزه نیز، این رنگها در درون ما با یکدیگر در جدال نیستند و آیا دمیدن در عرفان از یک سو، و ترویج شهوات از سوی دیگر، راهکارهایی سیاسی برای ترکیب آنها در بنفش مضطرب کننده برای ترویج بی حافظگی و حماقت در جامعه نیستند؟



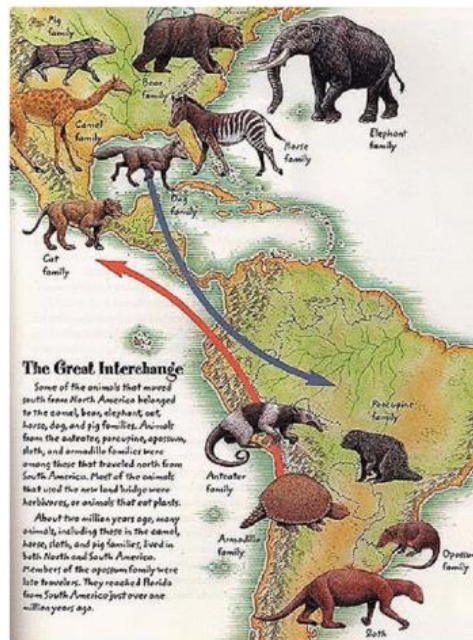


حال، این نتیجه گیری را چاشنی فرازهای زیر از ژان بودریار کنید تا بدانید چرا پروژه هایی مثل ثبت و ضبط پیرزنان سنتی آلمان، از طرف سرمایه داری، مجوز دارند:

«شیرها، ماموتها و گرگهایی که در دشتهای لس آنجلس پرسه میزدند [همراه با دیگر گونه های فسیلشده در چاه های قیر کالیفرنیا] اولین قربانیان ماقبل تاریخی میدانهای نفتی بودند. امروزه همگی آنها برای دومین بار در "هنکاک پارک" در موزه ای مختص به یادگیری طوطی وار ماقبل تاریخ مومیایی شده اند... امریکایی ها مردمی معتقد هستند، مطمئن از همه چیز و در پی مطمئن ساختن یکی از جنبه های حسن نیت آنها همین اراده ی راسخ برای بازسازی تمام چیزهای متعلق به گذشته و تاریخی است که به خود آنان تعلق نداشته و در ویرانی و غارت آنها نقش عمده ای داشته اند: کاخ های رنسانس، فیل های فسیل شده، سرخپوستان ساکن قرارگاه ها، درخت های سکویا به مثابه ی هولوگرام و غیره... ولی برداشت امریکایی ها از موزه از برداشت ما بسیار گسترده تر است. به نظر آنها همه چیز شایان محافظت، مومیایی شدن و بازسازی است. همه چیز میتواند تولد دوباره ای پیدا کند، تولد ابدی وانموده. امریکایی ها نه فقط میسیونر بلکه آناباپتیست نیز هستند... همه ی آناباپتیست ها فرقه گرا و گاهی خشن هستند. امریکایی ها از این قاعده مستثنی نیستند... تصادفی نیست که بزرگترین پروژه ی کامپیوتری کردن جهان را مورمون ها اداره میکنند: ثبت و ضبط بیست نسل از نفوس زنده در سراسر جهان... چیزی که این فنون



Great American Interchange



را امکانپذیر ساخته، پیوریتانیسم علم کامپیوتر است، رشته ای شدیداً پرسببترینی و کالونیستی، که انعطافپذیری کلی و علمی فنون نیل به رستگاری از طریق کارهای نیک را به ارث برده است. روشهای ضد اصلاحات کلیسای کاتولیک با شعار دینی ساده و ابتدائیش، مناسکش و اعتقادات کهن تر و عامیانه ترش هرگز قادر به رقابت با این مدرنیته نیست... قطعاً کل این نمایش باشکوه مسائل مربوط به بقا — رژیم غذایی، بومشناسی، حفظ درختان سکویا، سگماهی ها، نوع بشر — تمایل دارد ثابت کند که ما بسیار زنده ایم درست همانطور که تمام قصه های تخیلی جن و پری تمایل دارند ثابت کنند که جهان واقعی بسیار واقعی است. ولی این مسئله آنقدرها هم قطعی نیست زیرا نه فقط واقعیت زندگی واقعا به خوبی به اثبات نرسیده بلکه ناسازواری این جامعه این است که دیگر حتی نمیتوانید در آن بمیرید چون پیشاپیش مرده اید. بلا تکلیفی و دلهره ی واقعی همین است.» (امریکا: پیشگفته: ص 59-56)

حالا دیگر همه چیز روشن میشود: انگلوساکسون ها با به کارگیری تجربه ی به اصطلاح اصلاح دینی خود، دنیای قدیم را به نام اصلاح نابود میکنند و چیزهایی از آن را نگه میدارند تا ما احساس زنده بودن کنیم: احساسی که تنها به واسطه ی وجود نزاع سنت و تجدد در درون ما حس میشود، و چون نمیتوانیم از لحاظ درونی، موضعگیری مطمئنی داشته باشیم آن را در بیرون بازسازی میکنیم. هیچکس از صمیم قلب خودش مدرن نیست. پس سنتهای نمایشی و موزه ای را به شعار تبدیل میکند و با این شعار، به نفع سیاستمدار بخصوصی به جنگ گروهی دیگر از انسانها مثل خودش میرود. و برای این که این گروه دوم کاملاً مدرن و در جناح شیطان به نظر برسند، عامدانه هیچ چیزی درباره ی سنتهای مردم دشمن یاد نمیگیرد و همین سبب میشود تا سنتهای هر دو طرف، راحت تر فراموش شوند و جهانی سازی گامی موفق تر به جلو بردارد.



اما آیا واقعا این خواب خرگوشی جهانی، برای تحت کنترل نگه داشتن مردم و حفظ نظم در جهان لازم و مناسب نیست؟ به نظرم فروپاشی تدریجی نظم نوین جهانی پس از سال 2008، به اندازه ی کافی همه چیز را روشن کرده است: حالا امریکا ارباب دنیا نیست و اشرافیتها همدیگر را ضربه فنی میکنند. شاید چون به قول معروف، در "عصر سیاستمداران کوتوله" زندگی میکنیم به این معنی که بیماری جهالت، آقازاده های سراسر دنیا را نیز مبتلا کرده است. دلایلش باز هم در کتاب بودریار است آنجا که در توصیف امریکای دهه ی 1970 یعنی آینده ی جهان نوشت: «شهر امریکایی مستقیما از فیلمها بیرون آمده است. بنابراین برای درک راز آن، نباید از شهر آغاز کنید و رو به داخل به طرف سینما بروید؛ باید با سینما شروع کنید و رو به خارج به طرف شهر بروید» (همان: ص 77). بدبختانه اربابان فعلی جهان امریکایی شده بخشی از همان شهرند (هرچه باشد این سینمایی بودن، شوهای سیاسی ملی را که بودریار در صفحه ی 79، وضعیت روحی مردم پس از اتمام آنها را به افسردگی پس از ارگاسم تشبیه میکند نیز شامل میشود). پدران اینان هر بدی ای داشتند حداقل این ضرب المثل چینی را آویزه ی گوش داشتند که «هیچ پیکر تراشی بهتر از نمپیرستد چون میداند آنها از چه ساخته شده اند.» اما اربابان کنونی از قرار معلوم خودشان پیکر تراش نیستند چون بت های پدران خود را میپرسند. با این وصف، اگر همچنان توده بخواهند کار تعقل را به سیاستمداران کوتوله بسپارند، آینده ی سیاهی پیش روی خود خواهیم داشت.





راه برونرفت از این لایبرنت چیست؟ گمان کنم برای پاسخ باید به مقدمه ی کتاب "فضای نوین" از آقای "بهمن بازرگانی" رجوع کنیم که من بخشهایی از آن را به نقل از روزنامه ی اعتماد (20 آبان 1387) برایتان نقل میکنم:



بهمن بازرگانی

«فلسفه به دو بخش مرده و زنده یا دقیقتر، به دو بخش راکد و پویا تقسیم شده است. بخش پویای فلسفه با زندگی گره خورده و از بیزمانی فاصله گرفته است. موسیقی، رمان و فیلم تبدیل به زبان پرشنونده ی فلسفه های زندگی شده اند. درحالیکه فلسفه های کلاسیک به موزه های باستانشناسی میمانند و تمییز مدرسان فلسفه از باستانشناسان مشکل شده است... یک قرن پیش آنگاه که انکشاف هنر مدرن شروع شد، هنر از فلسفه جلوتر بود... آن کانون تپنده ای که فضای هنری را فرا گرفته بود هنوز نتوانسته بود به جز مواردی استثنایی فلسفه را به حرکت درآورد. اینک فلسفه معطوف به شرایط موجودیت شیوه های مختلف زندگی شده است. همین شرایطند که بیش از همه در پس پرده ی ابهامند. خشونت، جنگ، نظامی گری و تروریسم که جهان ما را در خود کشیده است، پرده پوش همین شرایطند.»

بازرگانی تقریباً پاسخ را داده است: ما به ابتکارات جالبی از ترکیب هنر و فلسفه نیاز داریم که بتواند ذهن مردم را به تجزیه و تحلیل وادارد (به قول آندره ژید: «هنر را جنون دیکته میکند و عقل مینویسد»). اما پیدایش چنین محصولاتی، به وجود جیب های پری نیاز دارد که حمایت و تبلیغ آنها را به عهده بگیرند. مارکس میگفت روشنفکر همیشه مدافع منافع طبقه ی خودش است. آیا ممکن است معدود عقلای باقیمانده در جناح اشراف، از سر نجات طبقه ی خود هم که شده، به این مهم اقدام کنند؟ باید منتظر بود و دید. ولی دستکم میتوان حدس زد، اگر چنین کسانی پیدا شوند چه راهی پیش خواهند گرفت:



بودریار در برهوت آخرالزمانی امریکای دهه ی 70 (آینده ی جهان)، تنها عامل هویتزا را جنسیت یافته بود: انبوه کودکان ولدالزنا به معنی این بود که مردان و زنان وقتی با هم سکس میکردند، حداقل مطمئن بودند که مردند یا زنند. اما بودریار میدید که به تدریج، زنان شبیه مردان، و مردان شبیه زنان میشوند. آیا کشور —و به دنبالش جهان— داشت به سمت تکجنسیتی شدن پیش میرفت؟ اگر چنین بود پس از این، چه چیزی به مردمان هویت میداد؟ بودریار در اینخصوص نوشت:



« ناسازواره ی حیرت آوری ظاهر میشود: ممکن است یک بار دیگر، مثل اکثر جوامع ابتدایی تر، جنسیت صرفاً به مشکلی ثانویه بدل شود و تحت الشعاع نظامهای نمادین قدرتمندتر قرار گیرد: تولد، سلسله مراتب، زهد و پارسایی، شهرت، مرگ. این امر ثابت خواهد کرد که به رغم همه چیز، جنسیت فقط یکی از بیشمار الگوهای ممکن بوده، نه حیاتی ترین آنها. ولی امروزه آن الگوهای جدید چه چیزهایی ممکن است باشند؟ زیرا در خلال این مدت، تمام دیگر الگوها ناپدید شده اند.» (امریکا: ص 66)

به نظر میرسد بودریار به عنوان یک مسافر ناظر، بیش از حد دنیا را در اروپا و امریکا خلاصه کرده است. هرچه باشد خود او به عنوان یک اروپایی در بازگشت از امریکا به پاریس، احساس میکرد از قرن بیستم به قرن 19 پای گذاشته است: «الگوی بورژوازی 1789 و انحطاط بی پایان آن الگو است که چشم اندازمان را شکل میدهد. در این باره هیچ کاری از ما برنمی آید: اینجا همه چیز حول رویای بورژوازی قرن نوزدهمی میچرخد.» (همان: ص 99) اما قرار نیست در همه جای دنیا چشم انداز سنتها ناپدید کننده باشد. شاید در این مدت، سرعت از بین رفتن جنسیت، بیش از سرعت از بین رفتن سنتها بوده و همین جلو نابودی کامل سنت ها را در جهان گرفته است. شاید در زمان بودریار، سنتها صرفاً شعارهایی موزه ای بودند. اما حالا آنها حلقه های قدرت نجات از بحران فروپاشی "نظم نوین جهانی" در دورانی میباشند. که فرید زکریا روزنامه نگار مشهور هندی-امریکایی، نام یکی از کتابهایش را در اشاره بدان، "جهان پسامریکایی" نهاده است.



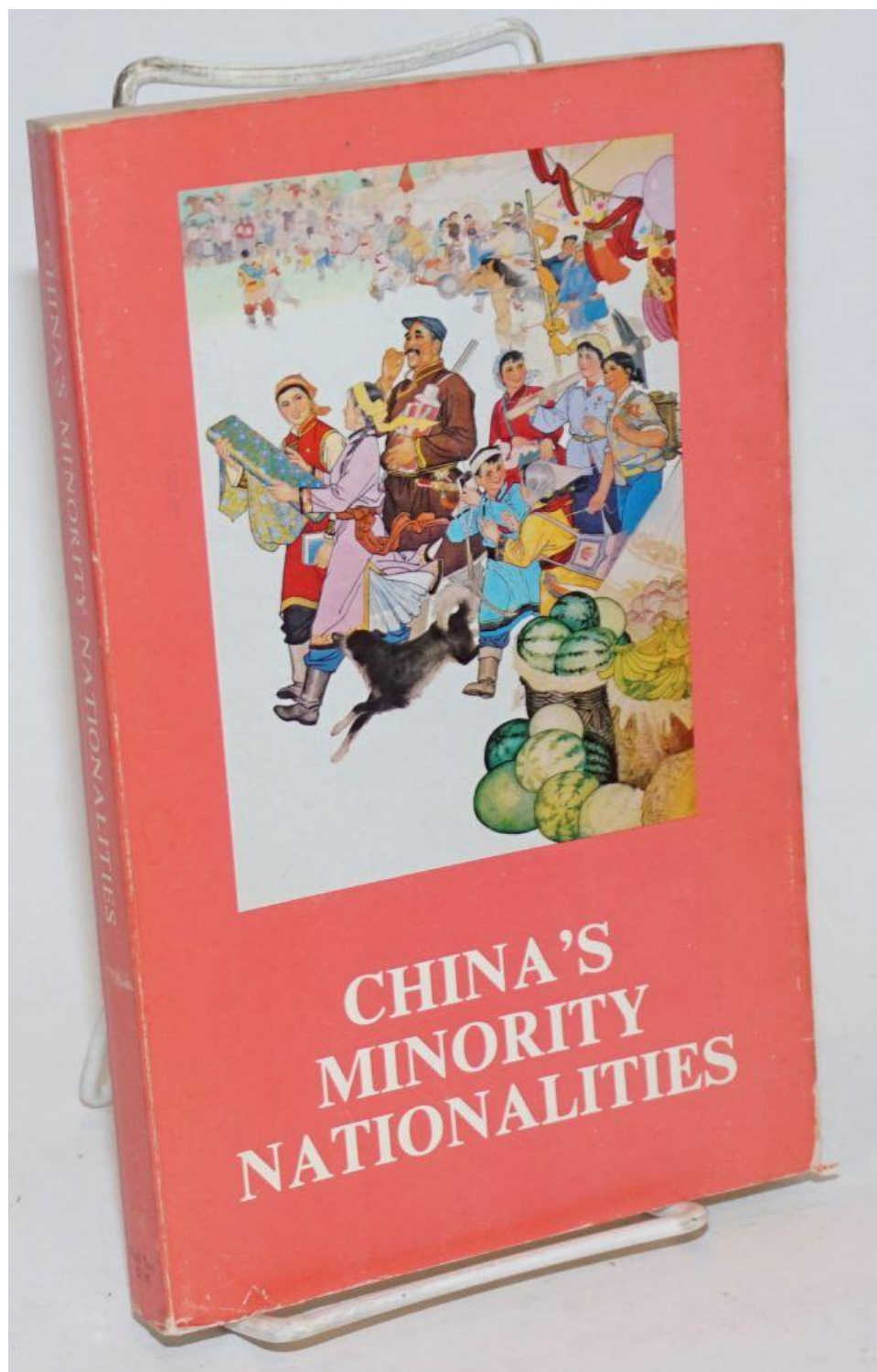
پلیس زن مسلمان امریکایی

روانشناسی منتقدین کاملاً امکانپذیر است و این را واگذار میکنم به آنچه که موریس برمان در شرح مبسوط و تاسفبار خود از مصرفزدگی در امریکا و جهان امریکایی شده بیان میکند (و کاملاً توضیح دهنده ی بیمنطقی مسیحیت در مقام هویت در امریکا است):

«سوسیالیسم در نقد جدی فرهنگ غالب کاملاً نارسا است. همچنان که جکسن لیرز در کتاب "جایی که در آن بخشندگی نیست" به درستی خاطرنشان میکند، "جوهر مدرنیته اغلب همانگونه تحت رژیم سوسیالیست، تباه کننده است که تحت رژیم کاپیتالیست." از آنجا که سوسیالیسم به طور ذاتی دارای چشم اندازی ترقی خواهانه و پیشرو است، هیچگاه مخالف ثروت، تجددگرایی و ابداعات فناورانه نبوده است؛ بلکه صرفاً خواهان توزیع متعادلتر مزایای سیستم است و هیچ تمایز واقعی ای بین تعالی معنوی و ترقی مادی قایل نیست؛ تمایزی که من آن را در صورتی که دنبال جایگزین های حقیقی و ناب باشیم، کاملاً حیاتی قلمداد میکنم. همانطور که لیرز نتیجه گیری میکند، به همین دلیل است که "تاثیرگذارترین منتقدان نظام کاپیتالیسم (سرمایه داری) اغلب به جای آینده نگاهشان به گذشته است" و نیز این که محافظه کاری — به مفهوم حفظ مواردی مانند خانواده، پیشه و حرفه و انجمن- به عنوان افراط گرایی واقعی، جایگزینی واقعی برای رسم و سنت کنونی جامعه ی ما است. البته به نظر من این جایگزین همچنین باید دارای سرشت اخلاقی و معنوی ضد ثروت اندوزی (مادیگرایی) باشد ... و اغلب نیز اینگونه بوده است.» ("امریکا: نگاهی از درون": موریس برمان: ترجمه ی فواد ایزدی و محمد حیدری: نشر سروش: 1394: صص 20-21)



اگر حق با "چارلی کوک" روزنامه نگار امریکایی باشد که در سال 2003 پیشبینی آغاز "قرن چینی ها" را کرد، پس از حالا شرایط فراهم شده اند. بیش از یک دهه از جلوه فروشی چین به جهانیان در المپیک 2008 میگذرد، المپیکی که طنز تاریخ، آن را همزمان با آغاز بحران اقتصادی غرب و آغاز فروپاشی نظم نوین جهانی رقم زد. چین نسبت به سده ی پیش بسیار پیش رفته است. پس تعجبی ندارد که همزمان با





مائو تسه تونگ در اکتبر سال ۱۹۳۴ سوار بر اسب پیشاپیش ۸۶ هزار نفر از افراد خود در راهپیمایی معروف به راهپیمایی طولانی.

یک زن جوان اهل کسب و کار

لی چینگ مغازه کوچکی در سوژو دارد که اجناس دست ساز و جواهرات ساخته خودش را در آن می فروشد. لی توضیح می دهد که زندگی اش چگونه با زندگی پدر و مادرش تفاوت دارد:

«پدر و مادرم وقتی به آن ها گفتم که می خواهم مغازه باز کنم خیلی تعجب کردند. پدرم معلم زبان چینی است و مادرم پرستار، و هر دو هنوز هم سخت کار می کنند. آن ها هیچ وقت به فکر خودشان خطور نمی کرد که کاری مثل این راه بیندازند.» لی آگاه است که برخورداری تا این درجه از آزادی برای پدر و مادرش نامتصور بود، نه تنها در راه انداختن کار و کسب خودش، بلکه در داشتن وقت و منابع برای تحصیلات دانشگاهی در رشته فیلمسازی انیمیشن. گاهی لی چند روزی مغازه اش را می بندد تا به سفر برود و اخیراً به فکر سفر به خارج افتاده است. «زمانی که پدرم و مادرم سخت کار می کردند تا خانواده را اداره کنند، حتی وقتش را نداشتند فکر کنند که آزادی برایشان ارزش دارد یا نه.» می خندد: «بعضی وقت ها از چیزی که دارم ناراضی هستم، فقط چون آن قدر آزادم که بتوانم در موردش فکر کنم.»

به نقل از: Alison Bailey et al., *China: People, Place, Culture, History*. New York: DK, 2007, p. 216.

۱۰۸ / چین از جنگ جهانی دوم به بعد

Uschan, Michael V.

برنامه: آرکان، مایکل وی. ۱۹۴۸ م.
عنوان و نام پدیدآور: چین از جنگ جهانی دوم به بعد / مایکل وی. آرکان ترجمه رضا علیزاده.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۸.

فولوا Fuwa



فولوا بئی
Beibei

فولوا جینگ
Jingjing

فولوا هوان
Huanhuan

فولوا ینگ
Yingying

فولوا نینی
Nini



کنجکاوی جوانانش در امور جهان، به دنبال راه های جدیدی باشد که موقتا ماشینیسم سوسیالیستی موجود را توجیه کند. در گفتگوهای جوانان در فوروم های چینی که کاملا تحت کنترل دولت مستبد چینند، نوعی ارجاع به سنت برای توجیه کمونیسم دیده میشود: شکل پیشرفته ی فلسفه ی تبدل تاریخی مارکس که با

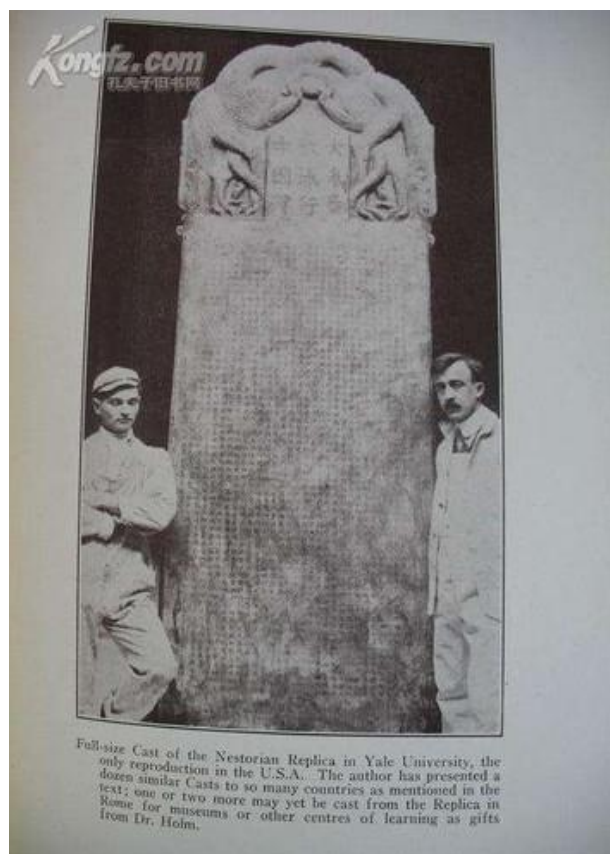
زیر سوال بردن تاریخ مکتوب غرب، کل تاریخنگاری مارکسی را بنا به اقتضای روز تبدیل کرده است: تحول هنوز به جای خودش هست: اما مسیرش به مانند آنچه هگل گفته بود از چین شروع میشود: در این کشور، دو سنت مشابه ولی متقابل وجود داشتند: فلسفه ی نرمدلانه ی کنفوسیوسی-موهیستی در شرق متمدن، در مقابل منشأ خشن "چیانگ" آن در نواحی بربرنشین غربی چون گانسو، سین کیانگ و تبت.



مدل اخیر به همراه سلجوقیان به غرب رفت و در ترکیب با پاگانیسم خاور نزدیک، اسلام ارتدکس را پدید آورد. در آسیای صغیر، از روی آن، ارامنه مسیحیت را ساختند و یکی از پاتریارک های ارامنه به نام کنستانتین در قرن 14 نام خود را به پایتخت مسیحیت ارتدکس یعنی کنستانتینوپول داد که به زودی به تسخیر عثمانیان (اعقاب سلجوقیان) درآمد اما پیش از آن زمینه ی پیدایش دستگاه پاپی را در رم پدید آورده بود دستگاهی که در درجه ی اول برای کسب بهانه ی لازم برای حمله به امپراطوری تجزیه شده ی سلجوقی (صلیبی گری)، خود را توجیه میکرد اما همین دستگاه حقه باز فاسد زمینه ی تکامل مذهب به سوسیالیسم و بازگشت پیروزمندانه ی آن به چین را فراهم نمود. این امری لازم بود چون کنفسیوس برای زمان صلح کاربرد دارد ولی برای دوران جنگ با غرب، باید به اصلیت چیانگ آن رجوع کرد که در کمونیسم تعالی یافته است. پس از برقراری آرامش، کشور مجدداً به آرمان های راستین کنفسیوس باز خواهد گشت.



شاید توأمانی این دیدگاه ها با زیر سوال رفتن حضور مسیحیت نسطوری در چین، و اصالت منابع تانگ درباره ی آن — که بعضیشان در ژاپن نگهداری میشوند- اتفاقی نیست. بعضی از ایرادها هم به ستون زیر بوده که تنها سند باستانشناختی از حضور مسیحیان نسطوری در چین به شمار میرود. برخی آن را از جعلیات ژژوئیتها در چین میخوانند، برخی هم اصطلاح "جینگ جیائو" در آن را نه به معنی نسطوری بلکه به سادگی به معنی "آموزه های پارسی" میخوانند و سند را نزدیک به عقاید مانوی ارزیابی میکنند.



China's Foremost Monument: the Nestorian Stele

天涯社区@悬浮质子M

این الگو چندان هم تازه نیست. باید توجه داشت که امپراطور مورد علاقه ی مائو و درواقع شبیه ترین شخص به او، چنگیزخان بود که بزرگترین امپراطوری تاریخ چین یعنی یوان را پدید آورد. این موضوع از آن جهت مهم است که یوان، نام یک خاندان اشرافی هان بوده است. بر اساس تاریخ رسمی چین، در دوران هان، یوان ها در دو منطقه ی مختلف به دو دسته ی "روآن یوان" و "چن یوان" تقسیم شدند. آخرین نماینده ی بزرگ روآن یوان ها، "یوان شائو" بود که با شکست او از سائوسائو، این گروه منهدم و متواری شدند. اما چن یوان ها به خدمت سائوسائو درآمدند. با فتح چین شمالی توسط شیانبی های بربر، امپراطور آنها "شائو ون" با انتقال پایتخت خود به "لویانگ" (پایتخت سابق سلسله ی هان) نام فامیل خود را از "توبا" به یوان تغییر داد تا نزدیک شدن شیانبی ها به فرهنگ هان و تمدن چینی را اعلام کند. مردم "گائوجو" که خود را از نسل شوآن یوان میخواندند یکی از 12 نام اصلیشان "چی یوان" و نام یکی از 9 قبیله شان، "یوان وی" است. عقیده بر این است که نام قبیله ی چنگیزخان یعنی "چی یان" یا "چی بین" همان "چی یوان" است. و از همین رو مغولها پس از انتقال به چین، نام سلسله ی خود را یوان نامیدند. (1)

پس میتوان گفت خود شیان بی نیز به معنی چی یوان های شمالی است و چی یوان مفهوم "شی" های یوان شده را میدهد. ژائو ژنجی، در کتاب "منابع تبارشناسی کیتانها" بر آن است که کیتان یا خیتان که نام کشور چین در منابع قدیم فارسی به پیروی از آن، ختا یا ختن خوانده میشد، از دو جزء "شی" (نام قوم) و "تان" (یعنی سرزمین) تشکیل میشد و معنی کلیش سرزمین قوم شی (شیانبی) بوده که ابتدا به مفهوم سرزمین و سپس خود، نام قومی شده است. این نشان میدهد یوان ها یعنی مغول های متمایل به فرهنگ هان، چه نقش مهمی در دوام تمدن چین داشته اند.

اما این یوان به چه معنی است؟ آن از شوآن یوان می آید که نام ستاره ی قلب الاسد (رگولوس) در صورت فلکی اسد(شیر) است که چینی ها به آن، هوآنگ دی (فرمانروای زرد) میگویند و از این رو، شوآن یوان از القاب هوآنگ دی است. هوآنگ دی، فرم انسانی شده ی شانگ دی خدای آسمان کهن چینی است که آنگاه که شانگ دی به گونه ی خدای دستنیافتنی کنفسیوس اعتلا یافت، به گونه ی یک پادشاه شبه تاریخی از آن مجزا گردید. گفته میشد هوآنگ دی، بیرحمانه با قوای بینظمی به رهبری چی یو، جنگید و آنگاه که نظم را در کشور مستقر کرد، همچون فرزندگان حکومت کرد. این، همان الگوی دیرینی است که بربرهای جنگجو را به فرمانروای آرمانی کنفسیوسی تبدیل میکرد و همان است که امروز مجددا در تریبون های رسانه ای حزب کمونیست زنده شده است.



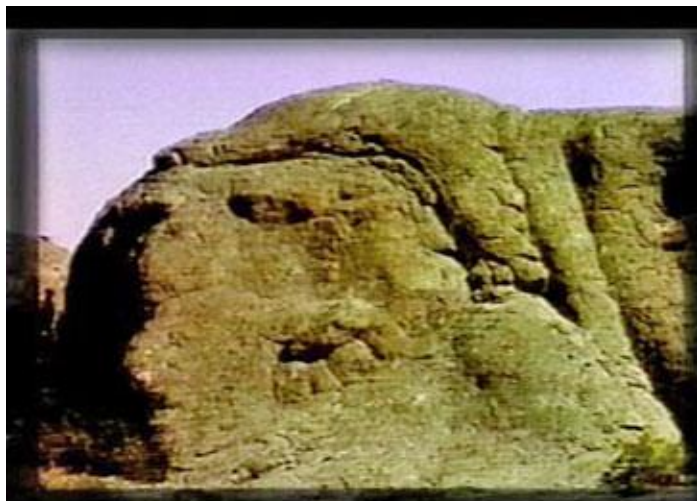
به هر حال اگرچه صداقت نصیحت‌های برادرانه‌ی مارکسیست‌های چینی در اعتبار دادن عقلانی به حزبشان معماگونه به نظر میرسد، اما اهمیت توجه جوانان چینی به اصالت سنت‌های چینی و قهرمان ملی کشور یعنی کنفوسیوس، در این تبادل نظرات کاملاً هویدا است و شاید در آینده تغییراتی را در سرزمین افسرده‌ی چین رقم بزند که به بقیه‌ی دنیا گسترش یابد.



کنفوسیوس بر پرده‌ی تئاتر

در امریکای بیهویت نیز گروه های مختلف قومی به جستجوی هویت سابق برخاسته اند. سابقا آتلانتیس در آنجا منبع دو سنت جداگانه ی برقدیم (آسیا-افریقا-اروپا) و برّ جدید (سرخپوستان امریکا) به حساب می آمد که در امریکای مدرن مجددا با هم در آمیخته اند. اما بازنگری در اسطوره ی آتلانتیس به بهانه ی نظریه های جدید در باستانشناسی ممکن شده است. اسطوره ی سابق، اصل را در سرزمینی ناموجود در اقیانوس اطلس در 12 هزار سال قبل قرار میداد. اما 12 هزار سال جدایی زمانی بیش از آن حد زیاد است که بتواند توجیه گر شباهتهای بین دو سوی اقیانوس اطلس باشد: آرتک ها معتقد بودند از سرزمینی در شرق به نام آرتلان آمده اند و خدایشان کوآتزال کوآتل نیز از سرزمینی در دریا به نام "تولان تاپلان" برخاسته است. در زبان آرتکی به آب، "اتل" میگویند و در زبان بربرهای شمال افریقا نیز همینطور. شاید خشکی ای سواحل افریقا و امریکا را به هم وصل میکرد، خشکی ای که مجمع الجزایر کنونی آزور که خرابه هایی در زیر آبهایش یافت شده اند قله های آن خشکی به حساب می آمدند. آیا آزور و آنتیل [و حتی اندلس]، با اتل و آتلانتیس مرتبطند؟ در اواسط قرن بیستم، پروفیسور موریس اوینگ از دانشگاه کلمبیا مهاجرت گونه ها از یک ساحل سابق در شرق امریکا را توضیح داده بود. پروفیسور بروس هیزن از دانشگاه دوک نیز زمانی که روی پروژه ای در مورد شکاف بزرگ پورتوریکو کار میکرد، در اعماق دریا به صخره های مرجانی برخورد و اظهار داشت صخره های مرجانی در عمق بیش از 15 متر نمیرویند. (عجیبترین کتاب قرن: آلن لندزبرگ: ترجمه ی علیرضا ریاضتی روح: نشر سایه نما: 1376: ص 75-74)

دانشمندان معتقدند اقیانوس اطلس تقریبا در پایان عصر یخبندان در حداقل 10 هزار سال قبل پدید آمده است یعنی تقریبا مقارن زمان نابودی پستانداران بزرگ در قاره ی امریکا طبق عقیده ی دانشمندان مزبور. این، مهمترین دلیلی است که تاکنون آنها را به مقاومت در مقابل پذیرش دستساز بودن حجاری های مارکاهوآسی در امریکای جنوبی در نزدیکی منطقه ی نازکا واداشته است: اشکالی شبیه به حیوانات و انسانها که علم ارتدکس ادعا میکند به طور اتفاقی در اثر فرسایش پدید آمده اند. وگرنه چطور ممکن است در زمان اختراع ابزار حکاکی، این حیوانات ماقبل تاریخی یعنی شیرها و فیل ها و شترها برای بومیان امریکا شناخته شده بوده باشند؟ "دونالد دانه گئول" که با این راه حل، قانع نمیشد، زمان انقراض



"Olmec Style" Lion
at Marcahuasi



"Olmec Jaguar"
Mexico

ANCIENT MYSTERIES



Robert Schoch on the trail leading to Markawasi



Pre-Colombian burial huts and ruins on the Markawasi Plateau



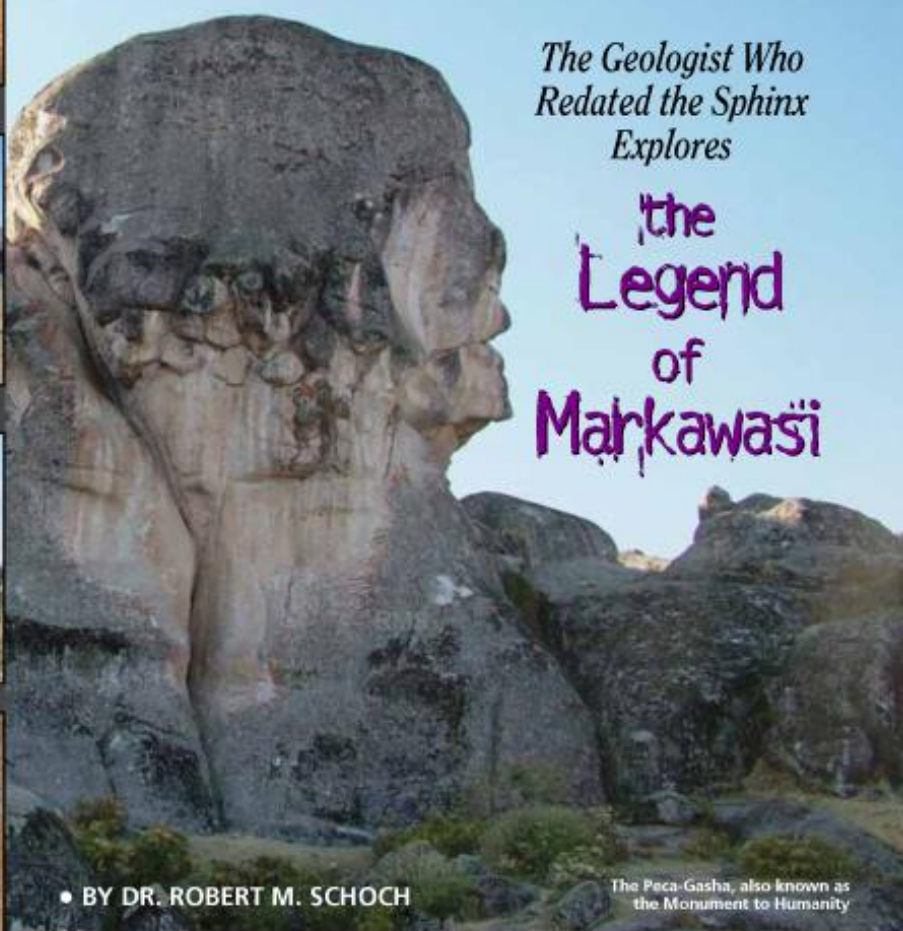
The Peca-Gasha seen from behind



Petroglyph found on the neck of the Peca-Gasha; the "A" on the left is modern graffiti



Robert Schoch with a rock structure that appears to be the head of a lizard (possibly an iguana)



The Geologist Who Redated the Sphinx Explores the Legend of Markawasi

• BY DR. ROBERT M. SCHOCH

The Peca-Gasha, also known as the Monument to Humanity

"... natural adapted features in a sanctified landscape."

These words (from John Michell, *Confessions of a Radical Traditionalist*, 2005, p. 127) resonated in my mind as I explored the Markawasi Plateau. I had come to this small plateau (about 2 miles long by a little over half a mile wide) in the Andes, towering above the town of San Pedro de Casta (50 miles north-east of Lima), at an elevation of 12,000 feet above sea level, to view for myself the reputed ancient monumental stone sculptures. Here, some claimed, were to be found the remains of a lost

culture that dates back thousands of years, if not tens of thousands of years or more. Supposedly they created monumental carvings from the granodiorite cliffs, boulders, and outcroppings on the top of the plateau—carvings of an anthropomorphic and zoomorphic nature, including peoples of many different races and animals found not just in the immediate vicinity, but from other continents as well. There was even an alleged sculpture of the Egyptian divinity Ta-urt (Thoueris), goddess of childbirth and maternity, in her typical form as an upright female hippopotamus. If these reports were true, this would in-

dicate a pre-Columbian culture that had transoceanic ties, and just perhaps it represented a branch of the primordial global lost civilization of which many writers and philosophers have speculated over the centuries. Certainly such reports piqued my interest, especially since I have championed both the concept of a very ancient high civilization and the idea of significant global contact among cultures long ago.

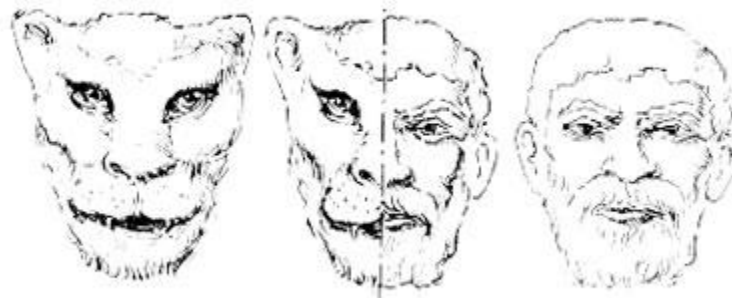
Before leaving the U.S., I was warned that Markawasi is a landscape of strange, anomalous phenomena, be they encounters

Continued on Page 27

حیوانات یادشده در امریکا را به 4500 سال قبل تغییر داد، بخصوص که نگاره ی دستساز فرسوده ای به دست آمده از "ال جوو" ی پرو از یک صورت دوگانه ی انسان-شیر، موضوع را پیچیده تر کرده بود.



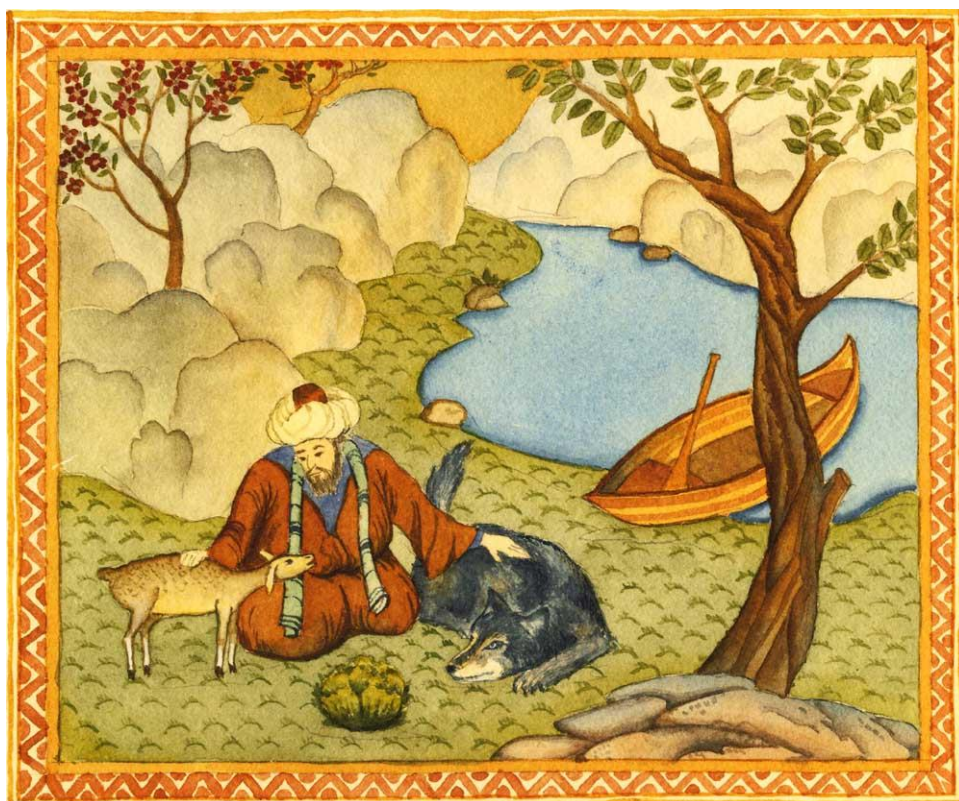
Interpretation of Stone Sculpture



زیر سوال رفتن اعتبار علم کربن سنجی سابق درباره ی قدمت اشیاء و دوره های تاریخی، برخی صاحب‌نظران منتقد را به این موضوع وارد کرد، از جمله "امت سوئینی" دانشمند ایرلندی را که زمان پیدایش تمدن در دو سوی اقیانوس اطلس را نزدیک به هم ارزیابی میکرد و اگرچه اشکالاتی در عقایدش وجود دارد اما نتایجی که از آن به دست می آید تاثیر ایدئولوژیک چشمگیری به دنبال خواهند داشت. بر اساس صفحه ی امت سوئینی در آتلانتیدیا، سوئینی در کتاب "آتلانتیس" زمان نابودی خشکی بین افریقا و امریکا را در حدود 800 قبل از میلاد و مقارن با رویدادهای ویرانساز جنوب آلمان و آلپ شامل سیلاب های شدید و لرزه های خیزشی بسیار قوی دانست. پیش از او، اولریش هوفمان، بین نام "تهنو" (اجداد بربر های لیبی در کتیبه های مصریان باستان) و نام "اتل" (آتلانتیس) ارتباط جسته بود. سوئینی این نظر را پذیرفت و آن را در جهت توضیح کروئولوژی جدیدی مبنی بر انتقال تمدن از بین النهرین به امریکا به واسطه ی افریقا و آتلانتیس، به کار گرفت. بدین ترتیب آتلانتیس دیگر لزوماً مبدأ نیست و مبدا را باید در شرق نزدیک کهن خاستگاه ادیان بزرگ یافت. نقش پررنگ افریقا در این ماجرا، تا به این جا سیاهان امریکا را خوش آمده به طوری که آنها حتی با نزدیکتر کردن زمان تخریب "آمکسم" (آتلانتیس)، نام امریکا را به قوم "مور" (اهالی شمال افریقا) و کشور های مراکش و موریتانی متصل کرده، امریکا را خانه ی اجدادی و تختگاه سیاهان امریکا پیش از بروز جنایات اروپاییان در آنجا و به بردگی کشیده شدن سیاهان (مورها) توسط اروپاییان میخوانند. آنها آثار نژاد سیاه در مجسمه های سرخپوستان از جمله اولمکها را نشانه ی حضور دیرین خود در امریکا میدانند. اینها البته فقط نظریه اند ولی همین نظریه ها میتواند سبب بازگشت ریشه یابی هویت حتی از نوع امریکابیش به سمت شرق گردند.

در صورت مقتضی، ما ایرانی ها چه چیزی برای ارائه به دنیا داریم؟ قاعدتا اشعار و منثورات قدیمی عرفانیمان را (یکی از محدود مسائلی که در آن با محسن سازگارا موافقم این است که عرفان، تنها سنت جاودانه ی فرهنگ ایرانی است). اکنون شرایط برای رسیدن به این مرحله فراهم است. چون روح باوری به طرزی گسترده به دنیای عوام گسترش یافته و برخی دانشمندان (حتی در اتحاد جماهیر شوروی سابق) نیز بر آن صحنه نهاده اند. این روح باوری نتیجه ی نوعی سرخوردگی از مادیگرایی است ولی هنوز به مسیر درستی هدایت نشده و در حد داستانهای اشباح و وقایع ترسناک ماوراء الطبیعی باقی مانده بطوریکه بیشتر خوراک نواحی فاقد مسائل طبیعی ترسناک همچون انگلستان است. "پتر اندروود" انگلیسی در اینباره میگوید: «تعداد اشباحی که در جزایر انگلیس رویت شده و، گزارش گردیده و مورد قبول واقع شده بیشتر از هر نقطه ی دیگری در دنیا است. اغلب از خود میپرسم علت این امر چیست و فقط میتوانم اشاره نمایم که شاید نیاکانی منحصر به فرد، مرکب از مدیترانه ای، اسکاندیناویایی، سلتی و سایر نژادها، جدا افتادگی طبیعی جزیره، طبیعت کنجکاو مردم، و شاید آمادگی ما برای قبول توصیفات غیر عادی در مورد اتفاقات غریب، در پیدایش این امر نقشی ایفا نموده اند» ("عجیبترین کتاب قرن: پیشگفته: ص 180). پس شاید باید با تأسف اذعان کنیم که علت رواج افسانه های "به روز" فراطبیعی در جهان از جمله ایران (به خصوص از اواسط دهه ی 1370 شمسی به این سو)، تا حدود زیادی نابودی حیات وحش است. اما این خود فرصتی است چون اگر این داستانها به واقع، فرافکنی روانی انسان به موجودی قدرتمند در ورای جسم تضعیف کننده ی مادی هستند، عرفان ایرانی این قدرت را به روح در تن یعنی انسان زنده نسبت میدهد. در کتاب "کیمیای سعادت" منسوب به غزالی آمده است:

«تو را که آفریده اند از دو چیز آفریده اند: یکی کالبد ظاهر که آن را تن گویند و وی را به چشم ظاهر میتوان دید و یکی معنی باطن که آن را نفس گویند و جان گویند و دل گویند و آن را به بصیرت توان



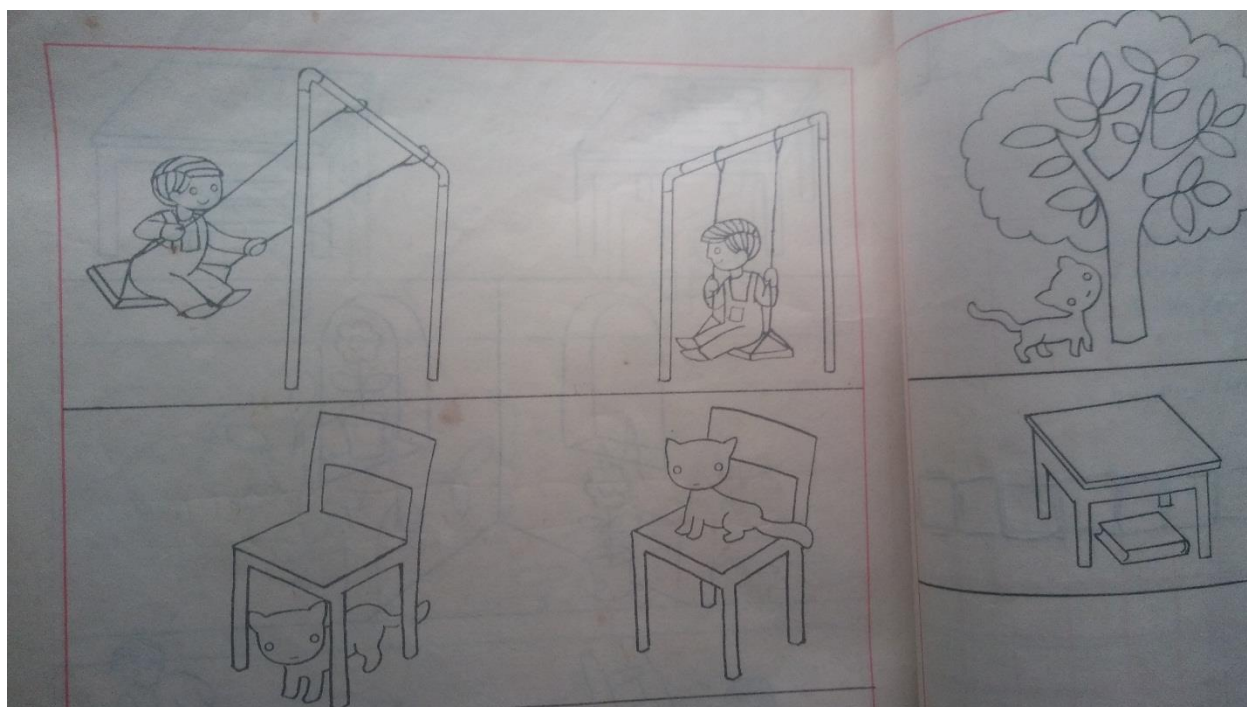


شناخت، و به چشم ظاهر نتوان دید، و حقیقت تو آن معنی باطن است... و حقیقت دل از این عالم نیست و بدین عالم غریب آمده است و به راه گذر آمده است، و آن گوشت پاره ی ظاهر، مرکب و آلت وی است و همه ی اعضای تن لشکر وی اند، و پادشاه جمله ی تن وی است...» (برگزیده ی کیمیای سعادت: انتشارات امیرکبیر: زیر نظر پرویز نائل خانلری و دکتر ذبیح الله صفا: ۱۳۵۳: ص ۳۲)

«پس دل... اگر خواهد که حق این نعمت بگزارد و شرط بندگی به جای آرد، باید که پادشاه وار در صدر

مملکت بنشینند... چون بیند که یکی از لشکر چون شهوت و غضب و غیر ایشان، یاغی شدند بر پادشاه، و پای از اطاعت وی بیرون نهادند، و راه بر وی بخواهند زد، تدبیر آن کند که به جهادی مشغول شود، و قصد کشتن وی نکند، که مملکت بی ایشان راست نیاید، بلکه تدبیر آن کند که ایشان را به حد اطاعت آورد تا در سفری که فرایش دارد یاور باشند نه خصم، و رفیق باشند نه دزد و راهزن» (همان: ص 37-38).

البته کلموکها و بعضی قبایل سیبری معتقدند ارواح به دلیل شورش بر ضد روح بزرگ (خدا)، به عنوان مجازات به بدن‌ها انداخته شدند. شاید چنین باشد ولی میبینیم که نوشته‌های سنتی عرفانی ما راه را برای به قدرت رسیدن در درون زندان تن باز میبینند و قادرند بر این که انسانها را از حس خواری برهانند. این درحالیست که مدرنیستها با ذکر مثالهایی زننده در حد میخکوب کننده از همین سنت، آن را به درستی چالش کرده اند. البته اشتباه عمده‌ی مدرنیستها این است که هنوز فکر میکنند این نوشته‌ها حاصل خامه‌ی عرفا و متصوفینی تحت عناوین حافظ و مولانا و سعدی و... هستند. ولی من شما را ارجاع میدهم به "علی احمد سعید" (آدونیس) شاعر سوری که عمری به تدوین ادبیات عرب پرداخت و زمانی به عنوان یک متخصص شعر در گفتگو با دکتر "سلمان الشعاع" بیان داشت که عرفای عرب در شعر همواره شکست خورده اند چون عرفان امری تجربی است و آن را نمیتوان با آرایه‌های ادبی وصف کرد. بر این اساس، من (پویا جفاکش) فکر میکنم ادبای فارسی گوی پشت القاب جعلی یادشده، عارف نبوده اند و تنها حکمتها و داستانهای عرفانی‌ای که کسب کرده و از منظر وصف ادبی جذاب یافته بودند را بدون تجزیه و تحلیل عقلانی، به ادبیات تبدیل کرده بودند. این کار هنوز ارزش دارد. زیبایی ادبیات میتواند در این دوران آغشته به تحریکات احساسی عظیم، با احساسات شما بازی کند و از این طریق، حس آشنایی در شما پدید آورد و زمینه را برای سوق دادن شما به سمت تفکر فراهم کند. اما این که حافظه و توانایی تجزیه و تحلیل عقلانی برای جاد کردن سره از ناسره در این مهم را در دنیای حالیه داشته باشید، به خودتان بستگی خواهد داشت. چون همانطور که در قرآن کریم میخوانیم: «خداوند حال هیچ قومی را تغییر نمیدهد مگر این که خودشان حال خودشان را تغییر دهند.» (سوره ی رعد: آیه 11).



et:

Month Day

من به نامه دارم.
می تونی اونو برام بگویی؟

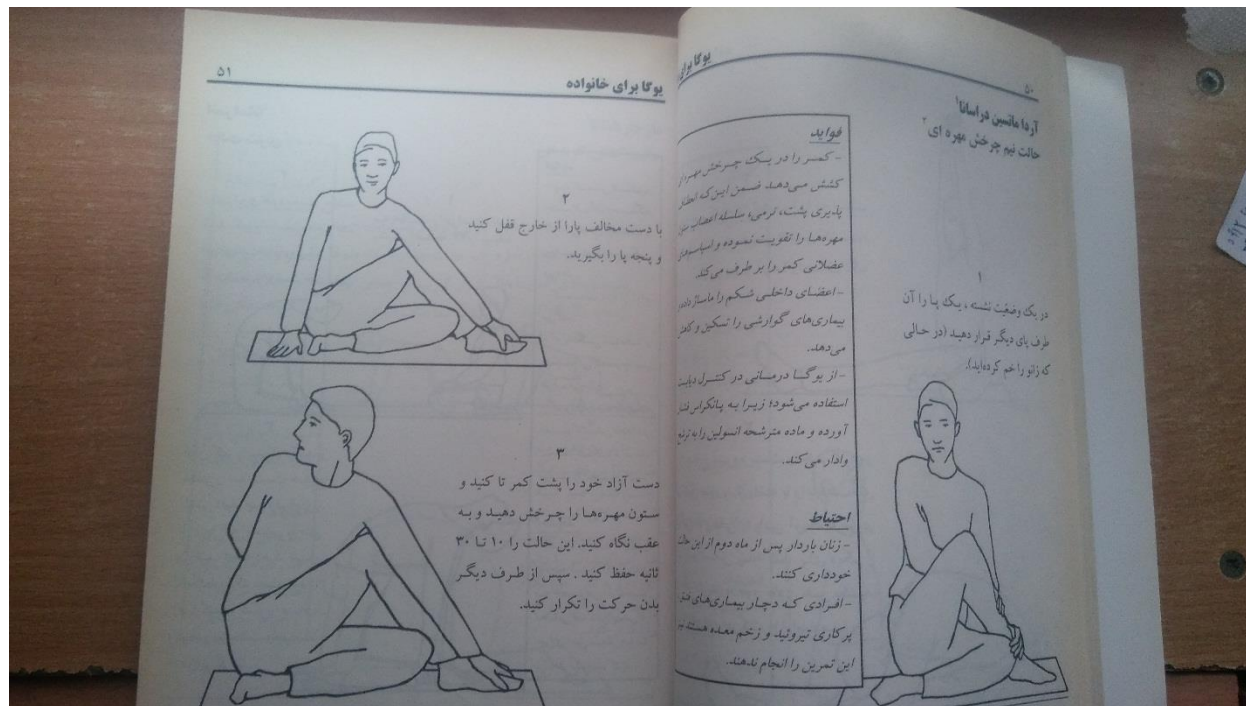
1



* در دنیا جای کافی برای همه هست پس به جای
این که خواه کسی را بگیرد سعی کن بجای خودت را
پیدا کنی.

جای برای همه هست

ضمیمه: یوگا و مسیحیت



متن زیر تخیلی است از:

After backlash to anti-yoga sermon, church member explains decision to step away from yoga
 Springfield News-Leader فوریه 13، 2018

«خطبه‌ی یک کشیش محلی در مورد اعمال فراطبیعی، که یوگا را «شیطانی» نامیده است، سرفصل‌های ملی و بحث‌های جدی را سبب شده است. یوگی‌های اسپرینگفیلد خطبه را احمقانه و تفرقه افکنانه خواندند. اکنون اعضای کلیسای رودخانه جیمز برای دفاع از کشیش خود ایستاده اند.»

یکی از اعضای کلیسا که یوگا می‌آموزد، به طور عمومی درباره‌ی تصمیم شخصی‌اش می‌گوید که پس از خطبه‌ی یوگا از یوگا دور میشود، به این امید که فهم خود را افزایش دهد.

در ادامه‌ی گفتگو یکی دیگر از مربیان که متخصص «یوگای مقدس» است، می‌گوید که آنچه به او معنی میدهد این است که همزمان یوگی و مسیحی باشد.

اعضای کلیسای رودخانه جیمز تصمیم می‌گیرند

شان تاتوم 7 سال پیش یوگا را آغاز کرد. او فوراً به آن علاقه مند شد. تاتوم گفت: "شرایط تاریک بود و شمع آگین بود و هیچکس نمیتوانست من را ببیند. در آن فضا احساس راحتی و ایمنی داشتم." برای تاتوم، یوگا یک

فضای غیر ارادی برای تمرین و فرم جایگزین درمان بود برای کمک به حل مسائلی که از دوران کودکی "واقعا خشن" وی حاصل شده بود، شامل بزرگ شدن با پدری که با اعتیاد دست و پنجه نرم میکرد و سالها زندگی کردن در خیابان ها به عنوان یک نوجوان بی خانمان. او گفت: "من در جای خودم، دعا میکردم، گریه میکردم، خاکساری میکردم، یوگا مال من بود." تاتوم برای آموزش یوگا متعهد شد. تا همین اواخر، او هر روز یک ساعت تمرین یوگا میکرد.

در ماه اکتبر، کشیش جان لیندل به جماعت خود در کلیسای رودخانه ی جیمز اعلام کرد که خطبه ی هفته ی آینده درباره ی خطرات معنوی پیگیری پارانورمال [یا اعمال فراطبیعی] ازجمله یوگا است. واکنش فوری تاتوم عصبانیت بود. سپس، او واکنشی عاطفی نشان داد. تاتوم گفت: "من در آن روز در کلیسا بودم و می شنیدم که کشیش من امر به انجام ترک چیزی میکند که من 7 سال به آن عشق میورزیدم." سخت بود، اما آن احساس نیاز به عصبانیت نسبت به کشیش را ایجاد کرد پس شاید آن [فرهنگ] سالمی نباشد."

تاتوم به این نتیجه رسید که نیاز به انجام تحقیقات دارد. او به کتاب مقدس نگرست و دعا کرد. آیا احتمال دارد که حق با کشیش باشد؟ تاتوم پرسید: "خدا فرصتی به من داده است که یوگا را کنار بگذارم. آیا چنین خواهم کرد؟ اگر پاسخ من منفی باشد، من برای خودم یک بت را ایجاد کرده ام، اما اگر پاسخ بله باشد، آیا این امکان وجود دارد که با انجام این کار من بتوانم به طور کامل تجربه ی رهروی خدا را بیابم. چگونه قادر به کشف آن نیستم؟"

زمانی که موعظه ی 28 اکتبر به پایان رسید، تاتوم ذهن خود را نوسازی کرد. نتیجه گیری او این بود: "من همیشه باید مایل به دور شدن از چیزی که دوست دارم به سمت پدر آسمانی که او را بیشتر دوست دارم باشم." تاتوم گفت که او حکم قطعی نمیدهد که هرگز یوگا انجام ندهد، اما او نیاز به زمان دارد تا وابستگی احساسی خود را به این عمل بررسی کند. تاتوم تأکید کرد که تصمیم او به این دلیل نیست که یک کشیش به او چنین گفته است بلکه به دلیل سوالاتی است که پس از تفکر طولانی در مورد این موضوع مطرح شده است.

در روز یکشنبه ی قبل از هالووین، لیندل درباره خلع سلاح ویکا (جادوگری)، که نوعی پاگانیزم است و موضوعاتی از این دست موعظه نموده بود که آخرینشان یوگا بود. لیندل در خطبه اش بیان کرد که "یوگا به شدت مخالف مسیحیت است" و "مسیحیان به دلیل ریشه های شیطانی آن باید از یوگا دور بمانند." در سراسر خطبه، تاتوم احساس غم و اندوه میکرد. او گفت: "این به آن خاطر نبود که چیزی را که دوست داشتم از دست میدادم بلکه از آن رو بود که فهمیده بودم پیامدهای آن دقیقا همان چیزی است که در حال حاضر میبینیم." من می دانستم دوستانی دارم که آنها را از دست می دهم. می دانستم که مکالمات سخت و پست های رسانه های اجتماعی زشت وجود خواهد داشت."

تاتوم با تأسف به واکنشها به خطبه نگاه میکرد. او نظرات افراد در شبکه های اجتماعی را دید که اعضای کلیسای رودخانه ی جیمز را به عنوان "مومنان کوری که به کشیش میلیونرشان گوش می دهند" محکوم مینمودند. مردم همدیگر را به نادانی متهم میکردند. تاتوم گفت "من دختری هستم که به معنای واقعی کلمه یوگا را دوست دارد و من یک مسیحی نیز هستم. چرا کسی در مورد این شکنجه گری های دیده شده که بسیار نفرت انگیز و پر از ذهنیت هستند – صحبت نمی کند؟" "هر دو طرف به مسیری می روند که نه موافق مسیحیت است و نه موافق یوگا."

تاتوم گفت مردم باید مهربان و فهمیده شوند، حتی اگر با یکدیگر موافق نباشند. او گفت: "ما باید آموزنده های بهتری باشیم. من هیچ وقت فکر نمی کنم حق مطلقا با خودم است." "از طرف دیگر، من این نیاز به شیطانی

خواندن طرف مقابل را درک نمیکنم." تاتوم امیدوار است که با به اشتراک گذاشتن دلایل تصمیم خود برای ترک یوگا در رسانه های عمومی و خصوصی، بتواند "دانش و عشق" را به طور متعادل، پرورش دهد.

چری مایر، یکی دیگر از اعضای کلیسای رودخانه ی جیمز و تمرین کننده ی گاه به گاه یوگا، از چگونگی بحث برانگیز شدن این خطبه شگفت زده شد. او فکر می کند که مردم قصد کشیش را اشتباه درک کرده اند. مایر گفت: "او (کشیش) هرگز به ما نمی گوید که چه کاری باید انجام دهیم. او نظرش را با ما به اشتراک می گذارد و شما به دقت بررسی می کنید، شما آن را مطالعه می کنید."

مایر می گوید او تا زمانی که خطبه را شنید راجع به ارتباط یوگا با هندوئیسم چیزی نمیدانست. به گفته ی مایر: "چیزهایی که به آنها اجازه ی ورود به زندگیتان را میدهند ممکن است فقط یک روش به نظر برسند، اما در واقع چیز دیگری باشند." مایر احساس کرد که برای توقف یوگا تحت فشار قرار گرفته است ولی نظر خود را پس از کمی تفکر، ابراز داشت. مایر گفت: "من فکر می کنم واقعا برای ما لازم است که آنچه را که باور داریم امتحان کنیم."

آیا یوگای مسیحی امکان پذیر است؟ یکی دیگر از مربیان می گوید: بله.

برای آنا فیگانز، یوگا و مسیحیت، آنطور که کشیش در خطبه ی خود گفت "به طور جدی مخالف نیستند".

فیگانز، که عضو گروه کلیسای رودخانه ی جیمز نیست، کلاس های "یوگای مقدس" را در این منطقه می آموزد که کتاب مقدس (انجیل) را به تمرین فیزیکی یوگا مرتبط میکند.

او گفت که او پس از انحطاط یافتن به عنوان یک معتاد 27 ساله ی کوکائین، مسیحی شده است و اعتماد با نفس خود را با به کارگیری امید در مبارزه با اعتیاد به دست آورده است.

یوگا بعد از چندسال وارد زندگیش شد، کمی قبل از اینکه به سرطان مغز دچار شد و کارش را از دست داد.

فیگانز گفت که تمرین و آموزش یوگای مقدس، به او حس جدید کاردانی را داد. او احساس کرد هدفش را در زندگی یافته است.

او گفت: "(این ایده که) آنچه که خداوند برای من ایجاد کرده، اکنون عبادت شیطان است یا اینکه من اجازه می دهم که شیاطین در آن حاضر باشند، به نظر من مضحک است."

پدر لیندل در خطبه ی خود گفت که یوگا، نمادهای آن و عمل مراقبه نمی تواند از "ریشه های شیطانی" یا هندوئیسم جدا شود. [ولی] فیگانز میگوید "یوگا متعلق به هر دینی است. هندوئیسم فقط آن را خصوصی کرده است." برای آن (هندوئیسم) یوگا هدف است. "اما هدف من این است که عشق را بسازم. برای من، عشق، خدا است."

فیگانز هر کلاس یوگا ی مقدس را با نیایش افتتاح می کند. پس از آن، یک متن از کتاب مقدس را فراهم می کند که مردم می توانند با تنفس ریتمیک در مورد یک سری از مواضع آن تفکر کنند. فیگانز میگوید از شنیدن موضع رهبر مقدس در مقابل یوگا غمگین شده است: «این خطبه مسیحیان را در همه جا طبقه بندی می کند ... این فقط ما را می کشد ... این چیزی نیست که بسیاری از ما بر آن باور داشته باشیم." او گفت که این تصمیم سیاه و سفید بین مسیحیت و یوگا جایز نیست.

فیگانهز گفت: یوگا برای سلامت روان و جسم انسان مناسب است. او پیش از تصمیم گیری در مورد یوگا، مردم را به تفکر و دعا تشویق می کند.

لیندل، در خطبه ی خود در کلیسای رودخانه ی جیمز، اذعان کرد که برخی از مردم به آنچه آن را "یوگای مسیحی" می نامند، عمل می کنند. او درخواست کرد "اما سوال من این است، چرا شما آن را یوگا مینامید؟"»





DDees.com